

۱ من را تا با سبمان عدل او سپرد کرد / عظم جوید با دودی فتنه چو سبتری  
 در برگان شتر دیدم سالها بر بانوی / گنبد دیو بی که بروی جغد فغانگی  
 شد معنی و جان با و کابل آن بنام / مصر را دو طیاره زده مستحرمی  
 کرد در با بس اساس نود این شهر گنبد / ده استن آن از حصار با زه نهری  
 شوق چشمان فلک سبمانی عابد / از بروج سما هر یک بر روی روبروی  
 عقال چون دید زین تا بیخ چمن / گفتندی بیگانه که در کوشیده  
 با کف در بانو است بهفت در قناره / هفت نه گاه جلالت بهفت کرد و نوری  
 بوی او و جبرین من که من چه صرخ / پتو فلکند ست چرخ و در بوزار گنجی  
 که مستودم چمن غلغلی تر با بی / از حصار دنیوی چشم بخنکی و نری  
 غلغلی نیگو بر جا هست مذخبت حرام / کو بکرمج و نهای غنی بر باره نری  
 کی زمین کس شود دریا که گریزان / قطره آبی دره و بس زدن کوه نری  
 من بیز روی نود میدان تو کم و تخم / بیج دانی با در با چون نوری گنده نری  
 دلاستی نند نیم زنج زبان کس هست / در نیام کام همچون ذوالفخار خجری  
 مدیسمانی چند اگر صند به فنون باورا / تمایب چون کرد و صناد و دست موزی  
 لب فرو بند و زبان کشش به انکار / تا گردیستی ز حساب به رخ نری  
 دوستانه طلای بر سر ز غر و غنا / و در نصیب

۱ بچو پندشت فانی از طهر صبری / شکر خم گزندی با جودت دیدار  
 گوئی ز فردوس بنو زنده بر پیشانی / از قد و مود و دولت به کوشش با نری  
 نغده اکنون بر هر اهل کوی و به هر کونوی / پیش ازین که زنده و زین بجان میکش  
 فرق هر برج بلند از فرق ن منظری / بوحش نده چون حصار آسمان تا نهری  
 ۵ لطف حقش ز درو استحق چه نیکو باوری / با زه چون نند سکنده که در کوشیده  
 آسمان در جام نکشت تو چون گزتری / ای بر خور سینه رسته هر که در کوشیده  
 دور ما نند شرم چو دور زنده وی خوش بوی / حال ز این چه برسی من به کوشیده  
 ز اختران هر یک جدا میوزم چون خسبری / روز ما به دو شبها غم زنده نری  
 روز و شب بر سر کای می نغز بند از نری / غلیل و قمری که در سر و در کوشیده  
 ۱۰ که دری لکه در جانی و کای بی خبری / صبح من بچو نیت مساوره به نری  
 ما نند سلطان کشتابی و صفت نری / تا با شرف و ناری کاین بزم نری  
 از صحن بگری سلامت کشتی بی نری / هم به در سینه هفت آه ز نری  
 شرم بر دهره فنون به غنوی نری / حقایق غم بجز نفس بحساب نری  
 با فتنه زین چندی کمتر به نری / آن دانا نخت چکونی عیب نری  
 ۱۵ تاج سلامت بر سری غایت نری / ما نند ز در کوشش با و نری  
 دشمنان به فرق ناری نری / و در نصیب

۱ دارم ز آسمان ز ناری / ز همنا بر روی همه کاری  
 کرد جان و بر آسانی / او ستانند ز من به ناری  
 نرم شد استخوانم بگسید / جرم پا ز درشت رفتاری  
 صورت دهر بلند گشت و گوید / ز او نین خواب سیل سیداری  
 شب چنان بیره شد که درم / گوئی از روزگار من ناری  
 دیدم آسمان را ز ویرانی / جغد دار دهری معاری  
 تو عدوان بگر افکارم / همه در دهری و دله ناری  
 در زوایای آن نشسته غمین / مهربوب ز فقر کف ناری  
 غمزه شان را ز شوق خوزیری / همه شان را ز میل سبتری

۱ بجز غم می و در ناری / زمین گنبد نغمه آرت مست  
 شاید ز در همه به ناری / کفتم ز جور سپهر ناری  
 بجز بون و بیم نکوت ناری / کفتم ز بخت حسن خود به نری  
 سوی من پوستان ناری / دوش چون روزگار ز نری  
 ز به ز غم بگر سبب ناری / سوی خوب سری صیغ نری  
 کفتم سنجی که در سید ناری / غم در آنجا می و در نری  
 شکم غلغلی ناری / غیرت کفران ناری  
 بن ناری / زود شد دانا نری  
 ۵ که در چه ناری / زلف مشیت ناری

سر در برشان زگره شش ایام  
 از حلی فاعل از حلل جاری  
 همه خندان بطرز گفتند م  
 خوی شرم از چپشان جاری  
 چه شد آخر که یادمانی  
 چه شد آخر که یادمانی  
 شکر کردم عشق آزادی  
 حبیبی درستی از گرفتاری  
 دهستانهای فقر کجاری  
 در گرمی نه سر طبعند و جولا  
 که بدخش سری خسته و آری  
 غبت کین بدین زمان بارها  
 که با و تا حال بنامه  
 از رخ ما غاب پرواری  
 ننگد مسخکس خریداری  
 کفتم ای ساهان کل رخسار  
 که نه سپید زرد رخساری  
 بنام با شش سزاواری  
 جز صبا سحر که در سخن اور است  
 ربه سردری و سالاری  
 بنده آورده ان محنت ری  
 بگره زانوری بود انور  
 اری این نوریت و آن یاری  
 گاه مستی دکاه استیاری  
 نیست موسی و معجز قلش  
 کرده باطل رسوم ستاری  
 روح در قالب سخن ساری  
 ای بخلن لطیف و خوی حمل  
 منظر لطف حقرت باری  
 زیر دان تو تن بر هواری  
 از زبان و دل تو کو هر ناب  
 ریزد و خیزد این و آن آری  
 در کمر یزی و کمره باری  
 لب کشوی ز دند عطاران  
 هر بر نامهای ناماری  
 بکش بدکان عطاری  
 آفرین بر جان خانه تو  
 که از آنها چاه بدید آری  
 بدوانگت خود نکنداری  
 در یکی خط بر سیکه صخره  
 صد هزاران نگار بنگاری  
 که فزون باد بانست یاری  
 که ز گردن شکایتی کردم  
 از جگر ریغی و دلفکاری  
 نه ز پی برکی ست و پی باری  
 در حق مانع این کمان نبری  
 در حق مانع این کمان نبری  
 که بدست اندکی بشاری  
 بر دلم کرده حاج هر کز شک  
 کردش این محیط بکاری  
 شرح او کی توان بسیاری  
 از شکایات من یکی هست  
 که سپهرم ز و از کون کاری  
 چاکران مرست بزاری  
 شکر عار آیدم که جالینوس  
 کندم کر بخانه پاکاری  
 با فرومایگان بازار سی  
 رسد ز خفتان من کاری  
 دلفراشی کمی حیکر خاری  
 با همه ساختن بنا جاری  
 زاع و سنی بکجک کماری  
 من و این تغل دون و این ترکا  
 هم مدوا و هم پرستاری  
 از عزیزان تغل و خواری  
 در مرض خواجهکان زمین  
 چون شفا یافت به که باز اورا  
 تا یکی شان ربه ز باری  
 هم ز بظا ریش بنا نمود  
 جز نینق خزان پرواری  
 کار عیسی کتد بر بپاری  
 هم ز بظا ریش بنا نمود  
 جز نینق خزان پرواری  
 تا کند گریه ابر آزاری  
 دبستان بخنده و شادی  
 دشمنانت بگریه وزاری  
 دینار دهمت همین و همان  
 دی نثار دهمت همین و همان

ترجمع بند

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

دل فدای تو چون تویی لبسه  
 راه وصل تو راه پر آسپ  
 گردل صلح داری ای یک دل  
 آخر کار سون دیدارم  
 بر طرف دیدم آفتی کانت  
 همه سین هذر کلر خا ر  
 ساقی ما بروی سستگین موی  
 من نمرنده از سلما نی  
 گفت حاجی همیشه از من تا  
 چون کشیدم نه عقل مانده  
 این سخن می شنیدم اذ احضا  
 از تو به دست کشیدم چون  
 اشخ رزن بوده صد جان  
 من ره گوی عاقبت دانم  
 در کلیا به لبری تر سا  
 ده بودت نیاضن تا کی  
 لب نیرین کنود و با من گفت  
 در سه آینه شاه از سنی  
 ما درین گفت که از کیو  
 دوست محمد بگوی بوده در کوا  
 مفضل تغزید به و در دستن  
 بر در صدر و میکتان گروست  
 همه از حد بیت زنی  
 گوش بر چک چشم پر ساغر  
 عانقم در دست دوج خمند

جان نثار تو چون تویی جانان  
 در عشق تو در د سپر مان  
 در سر جنگ داری ای یک جان  
 سوی دیر معان کشید عفتان  
 دید در جور موسی عسمران  
 همه شیرین ربان رنگ  
 مطرب بنده کوی خوشلجان  
 شدم آنجا بگوته پنهان  
 کز چه ناخوانده با سندان همان  
 موخت هم کفر از دو هم امان  
 همه حتی اورید و تشنه بان

در لایب

وز دمان تو نیمه شکر خنده  
 حکیم کاو عا داده ام کهنه  
 کفتم ای دل برم تو در بند  
 تنگ تنگت بر یکی تا چند  
 در شکر خنده رحمت ز لب من  
 یه تو از روی به ناک فلکند  
 ند زانچه حسن این ترینه

در لایب

میران بزم بر بوده فروش  
 ماره مست و بزه به بوش  
 جنم حش بین دو کوشن ست پوت  
 آرزوی دو کون آهوش  
 نردمن مسکروید به ان کوش

دل در اندن ز دست تو مشکل  
 بند کاتیم و جان و دل بکف  
 دامن از سوز عشق و جند به نوبه  
 چشم مد دور خسلونی دیدم  
 پیری آنجا بآتش از روی  
 چنگت دعود دنی و دف و بر بط  
 منع منع زاده موبد و دستور  
 پر پر رسید کبک این کفتم  
 ساقی آتش پرست و آتش دست  
 مست افشادم دوران سستی  
 که کی هست و بیچ نیست جز و

در لایب

لوی پر بند کم دور ز عشقم  
 بند آنان دهنه خلق ای کاش  
 ایکه در با ز نارت  
 ما هم حق یکا ز چون شاید  
 که کر ز سر وحدت کاهی  
 سه نگار در بر پنجه را دور

در لایب

جایز ن سباده وصف در وصف  
 سیند نی کینه دور و ن صفا  
 سخن بین آن لب یک  
 باب عشق و فخر و کعبه  
 پر خندن بعضی با من گفت

جان کاندن بیای تو آسان  
 چشم بر حکم و کوشش بر فرمان  
 بر طرف می ستنا هم حیران  
 روشن ز نور حق نه از تیران  
 باد کرد پر مسیحان  
 منع و نقل و موی و کس و در بجان  
 خد عشق تمام بسته میان  
 عاشقی مقصد ار و سر کردان  
 رحمت در ساغر آتش سوزان  
 بزبانی که مستح او عنوان  
 و عدو را نه نه بو  
 و بر چشم بر نه سینه زنبه  
 که نخواهد ته این فرزند  
 که عشق تو مید بند و سپند  
 بر سر موی من جدا ایوت  
 که بد این و روح آتش خنده  
 تنگت کافری با میسند  
 بر زبان غوغی و حریر و پرند  
 و عدو را نه نه بو  
 ز عشق دین بکوشن و خورش  
 ده خورشید نسته و دهن به شا  
 لب پر ز غم و لب خاموش  
 بوحش آن بین به دست نوسن  
 ای تر دس فراره سر پیش  
 می تر بر عقل صفا بکوش

۵

۱۵

۲۵

نوکی با کجی از شرمت  
 دو نیمه حتم ازین آس  
 بر خور کشیدم و کشتم  
 تا کمان در صوامع ملکوت  
 ۵ چشم و پانزگن که جان مینی  
 گر باطلجه عشق رو آرس  
 آنچه پس دست جهان خواب  
 بهم دران با بر بسته جیبی را  
 ۱۰ کا و جدا سماع هر یک را  
 سر بودی اگر بعین دسی  
 از مضیق جاست در که زدی  
 تا بجانی رساندت که یکی  
 که یکی هست و هیچ نیست جز او  
 بار لبی بود از دور و دیوار  
 ۱۵ گریختلغات خودی سپی  
 چشم کعبه بکستان و مین  
 ببارد طلب من و از عشق  
 بار کوب با لغت و در حال  
 تا بجانی دسی که می نرسد  
 ۲۰ این ره آن توتنه و تو آن منزل  
 تا نصیب ب معرفت که کوی  
 قصد نشان نهغه سر راست  
 که یکی هست و هیچ نیست جز او  
 ز که من با غش ایدین نفس با من کم  
 ۲۵ کجی روی آمدنم از نون و لیکت

دختر ز دستش برقع پوس  
 آه اگر مستم بود چون دوست  
 فارغ از پنج عقل و زحمت هوش  
 این حدیثم سر و شش گفت بگوش  
 ۵ همه آفاق گلستان مینی  
 و آنچه خواهد دلت همان مینی  
 پای به فوق فرقدان مینی  
 بر دو کون آستین نشان مینی  
 کا فرم که حوی زبان مینی  
 دست تک در مکان مینی  
 از جهان و جانیان مینی  
 در تجلیست با اولاد بشار  
 همه عالم ستار ق انوار  
 جلوه آب صاف در کل و غار  
 ۱۰ بهر این راه توتنه بر دار  
 یار جبار عشقی و الایکار  
 بای او نام با بر افتاب  
 مردی بی اگر سپا و بار  
 ۱۵ مست خوانندشان و نه سنی  
 که با با کسند که اظهار  
 فی انظار  
 تا بیام جبار پیشبان از در ترا  
 ۲۰ در چشم چشم دیگر بر درون است  
 حکومد برت آیم که من دور از تو فرود

کشمش بوخت جانم آبی ده  
 گفت خندان که بین ما که کبر  
 چون بهوش آمد مکی دیدم  
 که یکی هست و هیچ نیست جز او  
 ۵ بر همه اهل این زمان براء  
 بی سرو پا که ای آنچه را  
 بهم دران سر بر بسته قومی را  
 دل هر دزه که بشکافی  
 جان که از می اگر پش عشق  
 آنچه نشینده گوش آن سنو کا  
 با یکی عشق در ز اول و جان  
 ۱۰ شمع جوتی و آفتاب طبعند  
 کور دشن که بد و عصا طبعی  
 زاب بی رنگ و صد هزاران کینه  
 سز و آسان ز عشق که می حسند  
 ۱۵ صدر هست لن ترانی ارگویند  
 بار یا بی میخی کاسنج  
 در نه مرد راه چون در کان  
 از می و جبار و ساقی و مطرب  
 ۲۰ عالی بری که بر از آن بیایند  
 فی انظار  
 این شکسته هم دور ز کویت جویم  
 حکومد برت آیم که من دور از تو فرود

آتش من ز روشن از چشمش  
 سدم گفت آن زبانه مونس  
 تا بعضی را همه خطوط و نهوست  
 و صد لا آه الا هو  
 آنچه نام دید نیست آن مینی  
 گره شش دور آمان مینی  
 سر ز کجک جهان کران مینی  
 بر سر از عرش سایان مینی  
 آفتابش در میان مینی  
 عشق را کببای جان سینی  
 آنچه نام دید چه چشم آن مینی  
 تا بعین به عین عیان مینی  
 و صد لا آه الا هو  
 روز پس رو سخن و تو در شکار  
 بهر این راه رو سخن جوار  
 لاله اکل نگر درین کلان  
 که بود تر و عقل بس دور  
 ۱۰ باز صید از دیده بر دیدار  
 حیر خیل امین نزار و بار  
 یاد میکو و پست سر میخار  
 در مرغ و پرست به و نزار  
 ۱۵ که همین است سر آن بهر بار  
 و صد لا آه الا هو  
 از مردن من خیر رسا ذخیره نجا  
 بچشم زیت خوابم بر دیا امر و یاد



بازای و کج فرقم فرو نگر / در درد فراق چسپه ام زرد نگه / از مرک دوای دل خود مبطلم / چار نگر دو نگر درد نگر  
 دست ساقی ز دست حاتم خسته / جامی که در زما غرجم خسته / آن دم که دمد ز کشته لب نانی / از نی زدم مسیح مریم خوشتر  
 دارم ز غم فراق یاری که سپس / روز سببی شب تاری که سپس / از دوری روی دل فروز شب / روزی که کوه دور کاری که سپس  
 دلخسته ام که دله وز فراق / جان سوخته از آتش جانسوز فراق / در داوورینا که بود حسر مرا / شبنا شب بجز در روز فراق

۵ بجزی اسم سرفیس بر رابو القاسم خلف مرحوم آملی صادق تفریش در آثار عمر باصفیان که مشغول تحصیل و بهم در جانی در خطه شت حلیت کرد

مژن آنکه چون از دست او سبلم او خورده / غزلیاته در باغها / سن ناله دیکر کنم او خورده دیکر زنده  
 بچاه غم خلقت آنروزم کلنت / که آنچاه ز نخله آن آفریدند / بی دلجویی قومی که وفا نستاند / اینم خون بدل ابل و فاشونان  
 مردم من و بکار من می خند / بر دیده انگبار من می خند / هر روز بروز گاشان خندیم / امروز بروز کار من می خند  
 از گوی تو کجند سفر تو کج / دوسوی سر کوی دگر خواهم کرد / یاری ز تو دلنواز تر خواهم جست / وز یاری او تر اخیر خواهم کرد  
 قاصد ز تو ام اگر چه شرمند / اما بظان بگو فلان شده سنو / میریزد خاک بر سر و میگوید / خاکم بجز که چو ام زنده سنو  
 از بجزی و از درد و نمانش بر / ز آرد ده دلی خسته جانسوز / پرسی اگر از زندگیش دور آید / زند است ولی ز زندگانش بر  
 مثنی نماند که قیصر در یک ساعت / به تو دویم که فتنات باست در ذکر احوال و اقوال عرفا / صلح شنبه هشتم ربیع الثانی در ۱۳۲۱  
 و در اسلحه اصفیان بطاعت / علی در مجال رحمت الله عایب / حوت متولد و مقارن این حال غنه

محمود و علیجانی افغان روی داده با چار نامی خانواده بهار المومنین تم جوت کرده چهارده سال عمر را در آنجا گذرانیده در اول مجلس یادری

۱۵ که مرحوم والد ماجد بملکوت خذله و سوانل بخر فایس سر بلند بودیدار اعظم ستر حرکت و بعد از ده سال طایر و جنس بر ارض جهان آستان  
 و در خدمت مرحوم حاجی محمد بک عم خود اصرار می پنداند کهرام بسته از راه عراق عرب و شام روانه و آنکه بعد از ادراک شرف قبل  
 در گاه حضرت حسی پناه و آنکه بقیع علیه صلوة و استلام بطواف بیت الله مشرف و بعد از ادای مناسک حج در مراجعت شرف اند و از دنیا  
 انسان طایب با سببان شد علی بن ابی طالب و حسین بن علی علیهما السلام و هر قدر مظهر کائناتین عسکرین علیهما السلام که دیده و عزیز خیرا  
 عجم و فایس کرده بعد از یکسال شوق زیارت تاسن آنکه و ضامن آنکه کرده با برادران و جمعی از دوستان باقی خود فایز شده در آنوقت از

۲۰ نادری بخیر بند وستان و در کسنان و بعد در ارض مقدس شده و عازم بخیر جبال لکنیه بود با اتفاق از راه ما نذران بیست  
 بسان حرکت و یاد با بجان رفته و از آنجا عزیمت عراق کرده بنای سکار در اصفیان که وطن ابا و اجداد بود که داشت و بعد از قتل نادر  
 چندی در سلک طرازان رکاب علیا و ابراهیم شاه و شاه سلیمان و شاه اسماعیل بوده و از انقلاب زمانه دیده آنچه دیده و کسب آنچه کسب  
 و بمصدق تلبیة اذاعت طابت خود را بترکت سلیمین رضی ساخته اعاذنا الله و جمع اهل المایان سن فواص الزمان در سده یکمیت  
 نفس گشته و درین عرض مدت بخدمت جمعی فاضل علی و عرفاد و عاظم ستر رسید و بعد از استیفاء از نفس صحبت هر یک بهره مند و بسبب

۲۵ وزن فطری و شوق جلی کعبن سمرغان و بیشتر قواعد نظم از بجان فاق میرسید علی مستحاق اسفاده کرده بعد از اینکه سفت بزار پنا

از جناب خاتمه وین بود در سب و نما راج اصحان مغفود گشته و مدتی نیز ازین رگه که طری تا طلال و طیل طبع شکسته نبال بود  
 بکلیف احباب گاهی بارایش خیال سپرداخت نامدیوقت که خیالات مین صفا می شد مین و متاخرین راجع آوری و درین کتاب گزیده  
 خانه همبرین تمار ساخت بنظر تدهمین شعر می پذیرند بدان در لطیف لیجان رفته و پس ندید هر که میگرد و بجای طر رسید که قدری از افکار  
 لبرض استخوان در سانه مستعدی که چشم از محبوب آن پوشانده و بقدر وسع در صلاح آن کوششند و در حال حیات و صورت کلمات جامع را  
 خیر یاد نمایند العذر چند کرام ان سس مقبول و در مشب فتوی که بعضی برسد هر که و سلسله کلام آشغلی داشته باشد مسدور است که چون  
 کلمی این بود که شعری که مجمل امتیازی داشته باشد نوشته شود لهذا عمل یکم بطی حیرت فرماید و بکرم قبولی نماید آنچه از تنویات قلمی میشود نیست

خداوند اوری از خود یکشا	مشنوی یوسف زینجا	رہی کان با دیدم بجای نجا
ز آن در سوی خود کش محکم را	دزدان ره گوی خود کشتم را	سکلم را از تو چون آدمی پس
بنام آنکه ناسس کرد و نجا	دل از یوسف چو از یوسف زینجا	که بود دست و پا شد جاوداته
شب در روز آور در روزان و با	بهم آمیز عظمها و طمہ بها	نوا آموز عرقان شب آویز
سگر باس دژان فونحنند ان	خرد بخش و باغ بو تمندان	غیوت فری چشم خوش نجان
ورق کرده ان بر شاخ کای	خبر مس عینان بر که کرده رجا	ز سحر خاک تا بادی فلک
ملکات ز انجم زمین بر خیمه رگنا	درین نیلی جمن وین بر کشش	کلی ز دیده آن یک است با
ذیر سو چشمها بر هم کشاده	ندید در آنچه می بینی زیاده	مکل من خوب یا بد خود پرستی
گرم خط خطا عینی بنام	خطش در کش بر ست قضا	یک در بار جانم رفته است
اگر نغمه اگر سبیرین تو کشی	سر ستم و کر حکم تو رشتی	محمد نه غمین پس خورسند
چو عدلم از عذاب آرد بفراید	دگر در آن شود غلین و کین تاد	نوبه دهنم شکفته دوست غنا کن
لمحه کا فرید ایزد تاسس	در لغت رسول صلی الله علیه و آله	نار خود پروت و در تاسس
احمد نام خود احمد نام او کرده	با و از زو عدت کلمه گو کرده	ز ز غم بودم جنبه در
چو آن سرخیل سر خیلان در خن	مشرف ندان تشریف خاطر	بگردد آخو عاده بخرست
پشی روشن تر از روز جوی	رون پرور جواب زنده گویی	ز نورش هر دور پهنای
مخورت را سعادت راه بسته	ز حل مشتری باز نهان گسسته	خرد سس عرش ز صبور و قدوس
در ان شب غم از هر دو بهما	سپر در سری ماسینه	برق برق برق رسیس به
کلفت انچه به پیک فلکندان	ز رحمت پرستش خیا یک کن	ندم بر جنبه نه نو کین
سر ز معراج زیر تاج بار است	چو سب بر شیبی معراج بود است	شب وصل شت تیر و ز غمت

براق برق تک آوردم اینک  
 قدم میزد و لایت در ولایت  
 حوی از پا جو خوش بی بی تکلیف  
 عرض دید آنچه میبایست دیدن  
 ۵ کلمه کج حکمت خواست دادند  
 شد آبی در تابی بود کام

سخن بسیار در می وقت اندک  
 در سخنان به است نه نهایت  
 یکی ماند و یکی ماند و یکی ماند  
 شغفه آنها که بایستی شغفین  
 دوای بیخ است خواست دادند  
 عی دفت آفتابی بود کام

بجان متن چو بالارفت تنها  
 قدم رفت حدوش بیشتر زد  
 معامی نه حجاب آنجا نه حجاب  
 خدا امید اندان رازی که کعبه است  
 چو کار است از لطف خدا است  
 سلامی از خدا مولی الاجاب

خدا با دست همه جانها و تنها  
 و جو با مکان او را از نظر برد  
 ز ممکن رفقه امکان مانده و آید  
 همه نیز داند که سینه است  
 میزم اجتهانی دایت افراخت  
 بر احمد باد و بر آل و صحابه

در سبب نظم کتاب

نشستم سالها با هوشیاران  
 ندیدم که از مطلب کسی را  
 بوضعش چون نیارد و فیسیر  
 چه شد که اسطر در الملک جم شد  
 بنا میزد و یاری کش زد و نا  
 بجان شرمند آنگاه که مسترخ  
 نماید حرکت جوی مویانش  
 و در من فتنه جاد و نکالان

ز دریا خود چه آکا بی خسی را  
 بدوشکی پوشش آید چون بر  
 مقام عیش شامان عجم شد  
 همان است آیت عیان جو بان  
 سه قد و چکل نوشاد و خلج  
 شود بی تنگ موی لویانش  
 بود شیرین و در سینه صفایان

بود گیرم مخم صادق الوعد  
 در آغاز جوانی در صفایان  
 که چون پد اشدا نما در صفایان  
 ز عشقش چون ز لیلیا مصر شیدا  
 ز آتش که بخارا ترک کند کام  
 بان اصفهان خوابان ارمن  
 عجز می راه خسرو ز شکر نام

شهر دم اختر اختر شماران  
 که این کوکب بود بخش آن در کعبه  
 که ز آغاز است از الملک شامان  
 شد از اسطر ویران قصر شامان  
 هزارش یوسف از هر کوه پدید  
 بخاکش بنده اگر دل شود ام  
 کس را با هم بسنجد عمده برین  
 که خسرو را سیرین کج شد کام  
 درفش کاویان افراشت در با  
 شراب معدلت در جام جم کرد  
 همه فضلش توان کفن بهار است  
 به از آواز طبل با بک ز غمش  
 خضر آورده ز اسکندر در دریا  
 نسبی از بهشت آنجا است و ایم  
 کز آن چل سال ندک فناد و بران  
 همان اندر خضر پیش کج یا  
 مباد آندم شود زین پیش و بران  
 سخن سر خوش ز صبای مسج  
 کند سپار خفته خنده سدا

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

در وصف سخن

همان اصفهان شامان خراف  
 مسپه در تخت بر صفاک بازی  
 هوایش معتدل چند که در کجا  
 هنوزش را هوای نو بهاران  
 و و کس رادل نه ممکن از هم بخا  
 بود چون زرد آسما به سبان  
 فردی از طلد در هر خانه پیش باز  
 ز جوهر چرخ جانی در جهان نیست  
 مهر ویران صد کجش نایب است  
 سخن چون جان و راج روح است  
 سخن بابل و پرطاس عشق است

اگر با هم نسجیم نیست از دلف  
 همان را وارنده از ترک بازی  
 مثل روی بهستی روید از کجا  
 دیش در سبزه کرد و جو باران  
 نه در راه پنداری غم آنجا  
 بان دای جو کرک آیه سبان  
 حمام روضه در بانس به پر باز  
 مگر آنجا بکسی ز اصفهان نیست  
 بچند آنجا با هم آشیان است

یکی از دوستانایان کاوه است نام  
 فریدون داشته ملک عجم کرد  
 لر بس کل کز سنگ آنجا آشکار است  
 بهشت بهشت کانه چار غمش  
 ز آب زنگی به زنده رودش  
 هوایش صبح هر کس را اطلاع  
 ولی از انقلاب ملک ایران  
 هزار است اصفهان با این حرف  
 ز ویرایش و بران است ایران

خدا با دست همه جانها و تنها  
 و جو با مکان او را از نظر برد  
 ز ممکن رفقه امکان مانده و آید  
 همه نیز داند که سینه است  
 میزم اجتهانی دایت افراخت  
 بر احمد باد و بر آل و صحابه  
 شهر دم اختر اختر شماران  
 که این کوکب بود بخش آن در کعبه  
 که ز آغاز است از الملک شامان  
 شد از اسطر ویران قصر شامان  
 هزارش یوسف از هر کوه پدید  
 بخاکش بنده اگر دل شود ام  
 کس را با هم بسنجد عمده برین  
 که خسرو را سیرین کج شد کام  
 درفش کاویان افراشت در با  
 شراب معدلت در جام جم کرد  
 همه فضلش توان کفن بهار است  
 به از آواز طبل با بک ز غمش  
 خضر آورده ز اسکندر در دریا  
 نسبی از بهشت آنجا است و ایم  
 کز آن چل سال ندک فناد و بران  
 همان اندر خضر پیش کج یا  
 مباد آندم شود زین پیش و بران  
 سخن سر خوش ز صبای مسج  
 کند سپار خفته خنده سدا



کند وصف سخن کس جز سخن نه سخن را وصف زین به کاشی  
 نظامی را چه دیدم با پر باله بد تکان رعیت از نذو کاشی  
 بجای عشقم آخر هم زبان کرد بجا با بجای جسم بان کرد  
 زبان زبان قصه دادند چو سخن که بود آن قصه زهر قصه حسن  
 ذکر گستم ز لیلی را هم آواز ندیدم از شرح عشق او سخن ساز  
 چو رفت اسحاق ازین بزم بزمیست با این دعوت محال است بگفت  
 چرا که کلش را امر از خاک چو پنجم در سبستان افلاک  
 بجز یوسف که خورشید جهان بود ز بر جن بازده کوکب عیان بود  
 چو دادند او آن رشک پیروز فرود از وی سعادت شتری را  
 چنین زویشی این نظر نامه در شب ز نیچا  
 که در مغرب شمس با داد او چون که کجک مغربش زیر کین بود  
 بروز شب ز حق فرزند میخواست ز حق فرزند ده کند میخواست  
 که از برج سعادت اشرفی را همین باغی حسره و خری را  
 ز حکمت کو بر امر از سفینه پس از اندیشه بسیار کفنه  
 به بیخ دوستی با فلش بر پریم کجکش تن چو گل در خون کشیده  
 ز غازه ساخته شش چه کلکونا شد آخر نیز کلکون لبک از نوت  
 نیلکش بر چسبن سوخته کیل بمبصر فادور جا مرد در نیل  
 که باشد بده عشق آن وفا گوش خواست آید بده آن راهلقه کجنا  
 که تا شده آینه زارفته رفت با لب ستمین ماه و بیخفت  
 دو ابرو هر کی مشکلیه با کفنه سایه بر یک بر غرسا  
 دو ترکس تا زده باغی شلفه دو آمو در باغی مست حنه  
 شکا پیش میدان ز بر سر ختم وانی زده نو زنی گوشه چشمه  
 دو پستان چون دو کوی سینه برویش غمزمین کبوی ده  
 غرض پیش او خست بخت سال همه شیرین لب و شکرین کلام  
 ز لیلی در میان و خزان فرود چو ماه بهاره از احتیاج فرود

پرستان بیخ ذکر خبر کردیم سر سر و ستا ستا سر کردیم  
 کز آن تنهار افتد به مال ز کجک خود ندیدم تن بودیم  
 ز یوسف دزد لیلی قصه پردن ندیدم چون شد دله با عشق بسازد  
 زبان در وصف مثلش کجک شادوم بجای یوسف اول بوسه دهم  
 برن آمدن ماه و بران رفت بود عشق ز کفان خست جانان  
 سوار کو سفید ششش ز انچه زمین از پیش بی کوشش را  
 ز لیلی کردن شادان طودو سکا شش را بجای بر کرده  
 ز یوسف خانه نودش رشک کجک دن چشمش یوسف بود راستان  
 زو بود دو همه دره ن یغوب کجای دست از سبستان چو پسته  
 بنا به خانه سبکین شامه در شب ز نیچا  
 همه سبب تادی چه خورند کرمت کرده بود در خدیجه  
 بسیری زحر درین مزده آید شنی چون روز یوسف بوز برد  
 بغالش چون ز همه دگر شودیم یغوب بود ن چرا بودند  
 به م عشق خود به سده گرفتار کجک بن تپوخر و کجک بفار  
 غلی بر سر داشت و فرادند زاد سر بر پیش نیل نوات  
 ۱۵ جانی کجک شش سینه کوانه ز سر و سینه مستن حیره کوانه  
 ز کور به ششش ز کوشن کردن ز لیلی نام آن کل نوشن کردن  
 علمی کردن غمخوشش کردن برود این پستانش کردیم  
 بی خورشید روی در صحنی یسمن و عشق زده از زحنی  
 ۱۶ سوادی ز بجای آسمانی دو چشمش بر بی جزع سینه  
 بخت غمخورد و کجک ششش نیز بو مزگان شکر ترکان خوشتر  
 زو و زار سیدان بیست و دو بر چون کجک بقامت چون سینه  
 کز قه گوی سسین در میان لب چو آن کز کز کز کز  
 ۱۷ و شش روز و شب آه بودیم زو چون سدگان بسره بودیم  
 دیوانش کسی دست از سینه حیر ز لیلی ششش بیخفتنی

تجلی زردین ستاوی حسی را / مژغندی نه بخاندی کسی را / دلعب چرخ وارون در امان بود / طبعیت بازیش دل شادمان بود

کدشتی عمرش اندر سر قرار / نبودی هیچ کارش غیر بازی / ز بار دروغالی بود و ششش / تلک هر دم همان کشتی بکشش

که خواهد دید گوشت ما شش عشق / خواب دیدن ز لیلیا یوسف را / بجانست خواهد آمد شش عشق / بجانست خواهد آمد شش عشق

پشی روشن چو روی حضرتان / نشاط افزا چو وصل نازیبان / پر ز نایع شب از پرواز مانده / فلک را با زرضن باز مانده

بگلشن مانده ز کس نمانگه / محسن با دزد در یک کوچه خفته / که چشم عاشکان هم بود در خواب / جهان خلق جهان از خواب بپا

سکان کوب از فریاد بسته / فردوس صبح سفارش شکسته / مؤذن سگته کرده بلکه مرده / دهل ز نزار غفلت خواب برده

ز لیلیا کشتی از هر غم تنی بود / قدس در باغ جهان سره سی بود / نیالین سر نهاد و خواب بردش / خمار صحبت از دل تاب بردش

دردوی ماه کرده ن بست ما چشم / ماه دیگر شش شد آشنا چشم / بخوبی دیده بدخواه از دور دور / چو صد مری و از مهرش فرزند

بهشت من را حرم بهار سیه / بشه خوب و نی شسته با یری / رخس تابان چو خورشید عیانت / نمی کس چون حیاست بود عیانت

چو مژگان سینه فرساده تنه بر یک / بجزن صد ز لیلیا تشنه هر یک / لبش خندان ولی بر آرزو / زبان بسته ولی در کوشکوما

ز لیلیا چون نظر بر رویش انداخت / یک دیدن محبت کار او شاخت / ز عیانتی و کویانی گذشته / ز لیلیا از ز لیلیانی گذشته

چو ما چشمش بصورت باز مانده / ولی فاضل ز صورت ساز مانده / ازان صورت پرستی باز کشتی / بصورت ساز اگر مسا کشتی

ز باغ آرزو که پر دست منزل / بخار خشک آن باعث خوریل / سایه باد از آن خار خشکش / بیای از گل رسد چون بوی خشکش

خونگروه آید بویست کز آفتون / مکالمات دایه باز لیلیا / زدی بر کشور با بل شهنون

کمی عاشق شدی بسیار کشتی / کمی مستوق کشتی کم شغلی / به چغام آمدی دیوار کشتی / گیس از هر دو سو غماز کشتی

پشی شد خلوت آرامی ز لیلیا / ز او اول بوسه بر پای ز لیلیا / هفت ز عینده ترا ز هر چه کوشی / کجفت ای سرد کلزار لکونی

همه شانان دل از کف داد و نداشت / دل از کف داد و کان شزد او نداشت / هم از رویت دل با شاد بادا / هم از غم خاطر از آزاد بادا

اگر آشفته از بیاریت حال / عورت از بت زلب جو شید شحال / چه عیبی نو شد او بر لب اینک / هزارم نوز و دروغ بت اینک

بجارت کرد سحران و ندیدی / درت از ساحران باشد گردیدی / چه موسیقی هر یک آنکستم عیانت / هزارم باطل اسوازد عیانت

کجفت ای مادم ستر از مادر کیم / که توان کرد با و هر چه کومیم / که بر باجم فرود آمد ز کردون / چکوبیم با تو از مرغی جابون

پرید و مرغ دل فاشش از پا / کمون نه از دل آکا هم نه از پا / عمل شکسته دارم چو پسته / نشان بی نشان از من چو پسته

نه کشتن دایه را چون کرد پنا / ز لعل خواب بر بود از بوش آ / که شمار حسبون شد ز فرقه / عرض آن عبرت ماه دو پسته

خبر دادند خسرو را همان روز / دیوانه شدن ز لیلیا / که شد دیوانه آنما دل افزون / که شد دیوانه آنما دل افزون

دعا چو شد ز هر مسکین غریبی / دو او چو شد ز هر صادق طیبی / که ما چارش با پسند ز بخر / در آخر عبادت این شد ز بخر

تو کوی زلف آن بانوی آفتی / سواد نکلند بر آینه ساقی / زی سجدن چو لبش پای رفتار / بیای سجدش آن ز بخر چون

بزرگان همه آناری هفت	ز شکر زهرها شید و گشت	ز سیاهی مرا پا در کند بست	که صید اوست هر جا صید بند بست
مرا دست محبت کرده چون	ندارم حاجت این بند این قید	و کز لایق بود بر بنده بند	که سپو جب کز یزدان خداوند
ز بند بنده یارب چه خیزد	که از وی خواجو سپو جب کز یزد	بپای زرد واید بند بر لبست	که بر تاراج کالای بودش دست
ندارد شاه چون بر در و سن دست	عیندا غم چرا بپای مر است	بلی نگره در زدن با او سخته	ز جور با دشمنان در پنا بند
ز اینجا را شپس آمد فرا شپس	مگر بودش غم ز شبهای ز کز شپس	بزرگان ز نو سیاب صفت	باز خود ز پی آرمی این گفت
دو چشم و دو غم بودای و کاشی	سپاه از سر و سرخ از غار و بنش	با آن چشم دوخ اکنون بسین	ز کز به سرخ و از سیلی به بین
ز اینجا با هزاران مفسداری	لغات ز اینجا با عسیر مصر	مکشیده در سر پرده کاری	
نشسته عا جیان زان مار که دند	رو آمد شدن ر بسته بر مورد	هر بر تن سلاح ز زم لبست	دل خدقان سر فقیر شکسته
عزیز از دیدن آن جنل و خرقا	روان شد بالی خندان بر کا	در آن در که بعد شیرین ز با	بجا آورد و رسو میز با سینه
بران چینه که بودی آسمان بکن	شکافی چون شکافی سینه ز شک	ز اینجا چون زان رخ ز نظر کرد	دول آبی سید دیده ز کرد
گفت آو خ کز از من بخت بگفت	ز من بگفت بخت و سخت بگفت	ز آنست ای که ز دور خوابم	ز آنست آن ز دور گریست آیم
در اینجا کاسان با سن در افتاد	ز کیش مرهام در شدد افتاد	در اینجا میرود از تن روانم	بپای خود جوستان دو انم
لب لب خفته چو خوردم آب این	ز هر دینند سگ کو هر غزنی گشت	نشاندم کل خسی پر ختم شد	در و دم دل خوار د ختم شد
شکر خوردم چون هر دم گام گشت	شکر شیرین چو بود مصر بلخ گشت	سهم افتاده دور ز کار و گام	روان لب تشنه در یک تاش
بجاک از تشنگی با جسم من گ	طپان چون آبی افتاده بر خاک	ز آنجا حنجره کرد و بدید	روم سویت لب ز نه سینه
چو آیم شپس منیر از دوانی	لدانی ز بخت در شکافی	سخت آن سگس کرد و گویوس	بزندن ز دانی گشته چو کسا
فتاده روز و شب در آن خیره	ز آنکه بود جسمه و بر ثور ماه	ز آنکه بر روی من گشته سرف	حرف وقت مد که بگردد ز سرف
روم چون پیش منم دشمن من	کنوده در بقصد گستن من	منه گنجش ز یزدان زاده	ز گنجشکان ز یزدان زاده
جدا از شعیان افتاده کام	سپای نفس و ده د	ز آنکه مرعی ز بسو برید	سود جوندن ز خلیت سید
چو آیم پیش من باشد عاقبتی	عقابی ناخان ز خون خفت	چاه گس به بر بختی من بست	دگر به شد بختی من بست
ز اینجا در عمار می با دل	بجو د ز در می حب جوت	عاری جو خاوس فرور با	ز اینجا سبب چون منع موزن
شد از آن سبب و قد با حید	هر مگاه عزیز مصر کلید	ز اینجا کو بجای بش صده کرد	بزد و کج حد ز خانه
مها آوز که اکنون روز با ز	ز اینجا روز و شب در سفر نیست	ببا که کرد زان و گشتن	لمبصر به کتون و گشتن
کتون بگردد ز آن وقت ز	ز اینجا بس ست این بفر ک	بلی به صفت کس برید سنا	دو کس نشسته کج ز نه شس
کلی تارخت ز گلشن سینه	کلی دیگر بجای هر دو نخند	پیرین گشته ز خون پیر سنا	ز خوب یوسف و کله ز سنا



ز عیشش ابله و زخ را معافی  
 کسی را که گمان در روی فلکندی  
 بی آنگاه را در چاه آویخت  
 لاله طلعتش نه روشن آنگاه  
 چو در روز چهارم یوسف هر  
 زنده بین بسته محل کار و سینه  
 جو انردی بر او صدق سگت  
 غرور او بخت در ظلمات آنگاه  
 جوانی دید سرو اندام و گل چسب  
 چه مالک ز دست آن کوهر آید  
 بطرف نیل چون منزل گذرید  
 که از دین بآین تماشای  
 چو شاه مصر این آوازه بشنید  
 بر رویان مصر آمد چنانچه  
 رعنه چون لب خندان نشنید  
 اشارت کرد که مصر و نوا  
 هـ بین  
 در ایوان شیش نیم سر رسد  
 ولی غافل که چون رخسار خود  
 هرگز نیل کردون نویسد  
 بحکم ملک آن سهر و خرم  
 کلاه از سر نهاد و کلاه کشید  
 قدم چون برکنار نیل بگذشت  
 بجای توگون من بودی گشت  
 بنیل آمد بر آن تبتین چه

بچاه و بل از آنجا چند کاری  
 که از طول ابل بودی کشیدی  
 یکی از نیم راه آن بسته بخت  
 ز سرو کاوش شد گلشن آنگاه  
 رسیدن کاروان مصر و بر آوردن یوسف از چاه  
 بجزم مصر چون کعبه رود سینه  
 میان سالکانش نام لکنت  
 طاب از شتر جانهای آگاه  
 نکلند نه پنجه مهر  
 ز پس کوب بختش بر آمد  
 بستران سوی مصر زده دوی  
 رسیده مالک نیک با غلام  
 ازین غیرت خوش چون بر شرفت  
 همه سیرین لب و سیرین زبانه  
 فرخنده چون در دزدان نمایند  
 بر زبان کل رخ کردن صحیح  
 بن بیان آینه دین  
 صف دهوی کشندش در پرده  
 سراپا سنان یوسف بگلک مالک در رود نیل  
 دید و بیضا نمود ز بستین چه  
 کشید ز ناز سوی نیل بان  
 بر کباب سینه جگر کشید  
 سحر و سحران خیر و بد بردشت  
 بی نام کشش رخ سوختن گشت  
 چنان کرد و پیش آسمان چسب

ابل پرستش کا بنامادی  
 بعد خود کشیدی خضرش از عیال  
 مگویش چه کند سوراخ آزدان  
 ز سیرین بعل آن سر خنده نور  
 در اسبجای یک نفس منزلی گرفتند  
 ز چه جو باری آب زنده کانی  
 ز سنگش دو خود را بس کشیدند  
 ز جانش میخونه که بر آمد  
 سرد سر کرده آن کاروان  
 رسانیدند برده و ستاره  
 خراج تمام و چشم مستی زوی  
 که زنده بجا کش حسن طهر است  
 بود ز خسته آن روح نوبت  
 چنین کرد و خوب و گل بخشید  
 که بینه رسی سسر و نوا  
 ز یوسف و سحر را روی چوین  
 زشتان بنده بود یوسف  
 عین سینه کشند بخیر  
 بخوبی بختش ز خدای بخشید  
 گشود آن که بد جبار  
 ز سیرین تن ز ریحی آویخت  
 ز تبت یوسف را سنان نیل  
 بر نیل مصر چو یوسف شد سوار  
 قیمت بود که در محاسن شاه

بجهای قیامت با نادی  
 بر آن دور و دیش تا نیمه راه  
 زمین در بر آن شمع شب فرو  
 شد آب زنده که آن خنجر سوار  
 بروت در آن مغرب مدتی چسب  
 ز نیت با کی محمول گرفتند  
 علیا حیات جا و سینه  
 زبان لب و صلیح خود در آن  
 که با بتری می ز چه بر آمد  
 بیوی سحر ز نوا دوی دین  
 خود این راه بسیار  
 که در مصر و نیت و سنی زوی  
 عیبر میزاید و دل مشک بزم است  
 که زین حال چنان بر خشت  
 مداف سوزد آب و در سینه  
 سحر زدن آن پرده که تمام  
 بنام ز درون چون یک  
 در این شمشاد کا بوی  
 عین سینه کشند بخیر  
 بخوبی بختش ز خدای بخشید  
 گشود آن که بد جبار  
 ز سیرین تن ز ریحی آویخت  
 ز تبت یوسف را سنان نیل  
 بر نیل مصر چو یوسف شد سوار  
 قیمت بود که در محاسن شاه  
 چو خوبشید قیامت روی کا

ز لایحا چون ریخ افاه راوید  
 به تخت ولیری آن شاه راوید  
 ز خود شد چهر ماه صهارای  
 ز با افشا و سرو جو ساری  
 بگفت ای دراز دردم چه پرست  
 ز جان در در پردم چه پرست  
 مرا مقصود پیدا و متان اوست  
 مرا و خاطر من در جان اوست  
 ۵  
 مرا از وی برای چه کام یانه  
 ز نداین سگه ام بر نام یانه  
 عنی دارم که توان باز گفتن  
 کلمه را نیت امید شکفتن  
 و کر نام بر سوانی کشد کار  
 و کر صبر آوردم بچرم کشد کار  
 بگفت ای نازنین رازی که در کار  
 مگو جز با هم آوازی که داری  
 چه یوسف شد مبر از من مشهور  
 مبر من بیج در آوردن یوسف  
 بخود سر با چه هر کس بجان داشت  
 بهوای بیج آن سرو جان داشت  
 چه عینک در ره آن نور دیده  
 سرا پاشیم با قد خمیده  
 با لک گفت بر جان شوم نه  
 بکیر این رسته آن کو هر چه  
 هر یاران کردن کش در اندم  
 لبعتش هم زبان کشند با هم  
 ۱۰  
 مرا هم بهوشندی هست چند  
 که دور است این سخن از هوشمند  
 چه کردند از غرور آن کیشکو ما  
 فلک خندید شان بر آرزو ما  
 در آخر چون کیخ خسرو نه  
 ز لایحا برد او را از میان  
 کشید آخر حضرت زال کردن  
 زایشان مقام زال محزون  
 شست و دست در کردن  
 مگید از شوق لعل نوشند شش  
 چنین گزینت حاصل شد امیدم  
 بکام دل ریخ مقصود دیدم  
 ۱۵  
 بر روز شب دل اندر سادش باو  
 ز زندان فراق آزارش باو  
 برده از کناری باد شده  
 سر ابرو از گرم بودن زو طله  
 فرد شد تا که مان با هم بکنی  
 مانند از فاقه در دن هیچ بکنی  
 مین بارید تا که ابر مینان  
 هر اسیر اب که در ابر مینان  
 نشان کله دشت معانی  
 تمنا کردن یوسف از لایحا  
 که چون یوسف ز شانی غیب بود  
 ز لایحا نسا دایم این بود  
 که یوسف را کند مشغول کاری  
 که در خواشش بجان زد و تنش شیر  
 برابر دید آن نفس دلاورین  
 چه دیدی کاین غنبت تلخ شکام  
 از او پرسید و ایر کای ل آرام  
 بقصر مشه رخس چون ماه دیدی  
 غلامی کش بقصر شاه دیدی  
 تا نم نام چه زاید خسته من  
 ندانم تا چه زاید خسته من  
 و کر خاش نشستم نیت یارا  
 بفرقم گستر اند سایه یانه  
 و کر خسته ام من خندد زمانه  
 ز نم کردم شود در از اشکارا  
 بگو کار می بسته شد صبرش  
 اگر کریم هر اسند اهل خانه  
 گرفت از دلبران مصر غشور  
 صبوری چاره هر نا امید  
 که بود از یوسفش آشفته جان  
 صبور کف تخت از جای پرست  
 چه کو هر رسته خواهد رسته دارم  
 عصار بر کف تخت از جای پرست  
 بگفت ای بجان مصر خاشوش  
 ز یوسف دستان اول مرانام  
 و زایشان شد پریشان حال  
 خجل ماندند از سرمانه خویش  
 ز لایحا بهلوی آن سرو موزون  
 گزنی پرده هم مجلس فروز است  
 چون هر کس گرفتار بلانیت  
 امید از دیدن ساحل بر دیده  
 روان در کوچه غم سپوش  
 ز باد همسره کان ریخ ز مانده  
 که بودم نده جان که با ختم کنج  
 چنین سر کرد چون فی نده جان  
 که نه شکلی از او خیزد زنده عاری

هم لیل در بران بکین نام	در هر سو صد حکایت گرد آفتاب	کسی در وصف بهار و باغ کردی	کسی نقل هزاره در باغ کردی
که از افسانه ها کردی حکایت	که از همت و غزل کردی روایت	گمش ز کنت کینن باید کردی	گمش با در کل و نمناد و ادی
همی گفشی در آغاز هر اینی	جوانان است عیش و کامرانی	کمیتان در سواری جمله چو اینی	عجابان بر شکاری پریشان
کمی گفشی که باشد در بهاران	فرح بخش و نشاط بکیند باران	نوامی ناله مرغان گلزار	صدای خشنه و بکبان کس
گمش از صحبت بهم خواب گفشی	ز باغ و خلوت و کرمایه گفشی	فرض از صبح تا وقت خفتن	با و گفت آنچه بپادشاه گفتن
بیا بیخ گفت یوسف کی کور کردی	هزارت به زمین خاک سر کردی	تسانی نه روم جز شبانی	که باشد خدمت من پس بانی
چه خوشتر از شبانی در زمانه	که از منبری دار و پشانه	چو مشتاق شبانی با غنچه شس	ز نامه جان غلامن با غنچه شس
لباسی از غنچه دادند تر همت	که چون آینه است باند من را	بفرمانش شبانی از شبانان	بر رسم دوستان و مهربانان
روانند سوی کوه و دشت چو پند	گزین کرد از میان تیره چسند	بسنوز از نیر مادر کب زشته	مسوز از کاشان اندن زشته
هم چون هوایان در کوشش است	بهمه لیسک کویان امده دوست	نه ز اقبال روی کرک دیده	نه ز دنبال بوی کس تبینده
بایست اول شبان سان پیمانک	نه بر نیم غلامن و زنگه سنگ	در در میان کوفتند آن	در در کوه و صحرا ز خشنند آن
چه کله در دستش دستی غزالان	چو آبی حلقه پر خط و خالان	کوه و دشت بودندی بیاری	خرمان چون عروسان مجازی
ز فرجه دهنه اشان وقت زمین	فرو میر بحث قطره صرور و عن	چو روی هر کجا آن کوفتند ک	مشین آنجا کوفتی و عن بخت
عرض یوسف روان شد جانشین	در هر همتش ز هر سوی میگفت	چو بازی کوشش صحن میدوید	بیان روی کوی مسید یزد
ز اینجا چون سک فنا از غنچه	که در مرگ او بود خاک پایش	کمی بر چه دی زبان بگذاخت	عباد پای یوسف بند است
کمی برداشتی از پیش بسنگ	عباد کوفتند تن گنده لنگ	کله ز شک خویینت بودی	تسلی در پناه بودی
اگر بر خاستی زان راه کردی	مطلبه کردن ز اینجا وصال یوسف	مستجاب گودن یوسف	ز اینجا تو نیای دیده کردی
ز اینجا آن ز با فاقه و عشق	ز اینجا خراب با ده عشق	چو شمع روی یوسف دیدار	کف دودند عشق جریب
جزای یوسف نو پیش کفکونی	ز یوسف خیر دیدن آذونی	چو در دیده جوشش زینت	ز آن صفا شس نیز برنده
رون شد کاور و داور در خوش	بر روی کاور زان چشمه شس	یقینت روی گاید بجانین	نویز چشمش بحر
بزرگت درخت آید که میند	چو مینه منقش بر کرده کعبه	چو مینه و بس در دوزخ بود	چو جود در دوزخ بود
ز اینجا بر رخ یوسف نغز است	در یوسف نغز بانی کوشش	ز اینجا جود شس	زنگ شس بچ
مانند کفر صفتی کس بود	چو چشمه شس خیمه کس بود	دو عزیز در همه دن چو کویا	دو چو عشق کویا
غمه توره ز بر رخ تخی جندش	ز تاب ز رنگ نشان کردید	ز سوزی سخن جندش توحیت	ز تاب ز رنگ نشان کردید
گردی خوشکوبه بر شس	بگفتی بمرزبان با میند	ز اینجا جود بر دیده غنچه	ز اینجا جود بر دیده غنچه

روز پرسید کای فرزانه فرزند  
 که با یوسف شبی آری چایان  
 بختی کای کل که وقت خندوست  
 مجلس به وزش از کف جام می کبر  
 ۵ بخت ای غافل از درد دل من  
 گویم در دل من چون نشسته است  
 چو خوابم پیش روی من نشیند  
 قدش تحلیک کند افشان ز پرستان  
 لبش آیت چون کوزه سالیان  
 بخت آری بی از وصل ناخوش  
 که هر مشکل شود از وصل آسان  
 گمن رسمت این در کشور عشق  
 اگر خود خفته او سپه اربانه  
 ۱۵ گمان ز اغیار با او را ز کوی  
 که کر تا کوی جانان یا با و راه  
 بکسیران دست آشفته ماند  
 شود چون هوشیار از رضای  
 نشیند یک سکه را باز کوی  
 ز لیا دایه چون هر بان بد  
 ۲۰ که می سرخیل یاران موافق  
 فرزنان کرد هستی تا هر غم  
 میازی بافت تا دستم در پای  
 گرم فرما در آن شو سوی یوسف  
 بشکر ای که هستی شاه شایان  
 تو که ز رخ عالم افروز آما  
 ۲۵

سرد جامم فدای چون تو دیند  
 به منی شمع رخسارش نمایان  
 که سلطان می چو یوسف آینه است  
 نخلوت شب ز وصلش کام می کبر  
 ز شرت پرورش دیده کل من  
 دلم خون کرده و در خون نشسته است  
 نشیند لیک سوی من نه پند  
 ولی کو تا ه از وی دست استخ  
 دلی محروم از وی تشنه کایان  
 بود خوشتر قران آدمی گش  
 نباید بود از محنت هرسان  
 که هر کس خورد می از ساق حق  
 زستاندن ز لیا دایه را بخت یوسف  
 و تمامی مطلب کردن  
 باور آزی که دارد باز کوی  
 فرشته رنگ بروی نماید او را  
 سخنان درش ناگفته ماند  
 ز بهشیاری شود و پیش کبر  
 ز قدر و لطف و ختم و ناز کوی  
 دلش را محرم از زبان دید  
 خبر در از غم معشوق و عاشق  
 نسبت اول آمد در دما غم  
 نبودش جز پستان نوبان  
 کجی عالم چو منی روی یوسف  
 نگاه کن مجال داد خوانات  
 برو از من سر مکر و کربان  
 ز آورد دل تنه دایم این بود  
 کنون دور فلک چون شد بگشت  
 ترا امروز ظالم ساز کار است  
 درخش می بین و حرفش کوس سنگین  
 عیداتی ز یوسف در دلم صحبت  
 مهرس از من چرا انگینم از وی  
 حکویم در دلم از جای خیزد  
 بخش نیت چون هر فروردین  
 ز بهرم صد بلا که برسد آید  
 بروز هجر کایه مشکلی پیش  
 غمی در وصل اگر کرد عثمان کبر  
 رفیعی با پیش مسازد دل بوز  
 اگر خود دست او شمار باشد  
 چنان آسوده دل باشد زیار  
 رو چون از قدم یار جوش  
 تواند کرد او را از جهان  
 سراسر آنچه از جهان نیند است  
 کند که سخت از حال با پیش  
 از و آزی که در دل است صحبت  
 بدین دیدم نام تا شمشاد  
 چو گوهر اول عمر ای و خاک کون  
 چو سایه پای تا در خاک نمودم  
 که ای چشم و چراغ آفرینش  
 ز لیا که تو دور آشفته حالیت  
 بلال او شود از بر توت به  
 ۱ بختی مطلب جان همین بود  
 شد زین کلانان شد خلاست  
 که شب تا روز یوسف با تو یار است  
 لبش می بوس و شکر نوش میکن  
 از آن سر و خرامان حاصل صحبت  
 نمی بینی جامی نیم از وی  
 چه جویم کام جان از من کز ز  
 ولی نو میداری سیسره روز  
 مر ازین وصل تا خوشتر آید  
 با و خوش عیوان که در دل خوش  
 در آن غم نیست غیر از مکر بد  
 که مسازی کند با او شب و روز  
 ز جانان خود سر اسرا آنچه دید است  
 ذکر آخر کنند فکری بکارش  
 ز ترکس بختی غنای او بد گفت  
 چشم دیدم بر روی تو و آید  
 شد آواز تو ام آویزه کوشش  
 بهر جا رفتی از دنبال نمودم  
 قدرت سروی ز باغ آفرینش  
 همی بود از غمت اکنون بگشت  
 ز قهر و دینب



چو خواجهی مانند ایمن خرمین تو      نیاید به زه خزان در کشتن تو      میفکنی خورده پستان را از تو      میفشانند لبان را بر چو راه  
 مرده نومیدیش از خرمین بشیر      مکن آواره اش از کشتن جوین      چو دایه سوی یوسف شد روان      سر امر گفت با او این فشان  
 شیند از وی چو این افشاند از      با سخ گفت کای افشاند پروا      مرده بندهم که بندن را از نیست      مرده افشون که در من کار گرفت  
 چو کتاب قدر تجاری ندادم      همته باغ دیدن ز لعلها و نوسه نادون یوسف یاغ      سری با صحبت کاری ندادم  
 خورش اکین لیل باغ حکایت      چنین کرد از کفن مرغان پرستان      که چون یوسف نند از لعلها      نداد از سر کنی کام ز لیل  
 با سخ دایه گفتن صبر کن صبر      بصیرت یار بودی مسرودم ز بر      در دن یوسف از غریب فکارا      بسنوزند غریبین در پرست  
 لیلی از آسبان میکنن حامی      که افشاند در کبر نه شمس بر آ      بود هر سنده آه سینه سوزش      بنامند ذوقی خودن چند رویش  
 نه آتش در نظر آید ز دانه      نه با دخت و فکر تشنه آید      حمام دیکر شمس کرد و چو حمام      کند چون طایر و عشق ز درم  
 لیکلاری سسوار چون در آ      کند عادت به سجافته رفه      در آجا بنیدد زانو تشنه آید      شد کجا بعد کرب بود نه  
 شب و روزی کند چون حرف کوزه      حامی همه نفس خود بد بنا چه      که روز و شب کند مسازی در      همه آوی و بر پروی او  
 حمام سونج حشیش بر کزیند      بچشم همسری سوسنس به چند      ای یوسف بجان میکنن حمام      که بروی مندمه مهر در دست  
 ز سحران پر در زجر خویشتن      دن چون موی خودیدی پرستان      باین منور ز من آه پاندا دست      آه آن روز با بچی بنا دست  
 ز بیخ راه آه شمس نه دیدست      ز چون کون در آه شمس نه دیدست      چو ز با کشتن پند خجسته      در آجا کجکونان به نیتسته  
 ز صنت دیگر کن دست همه      تر به مملکت با دست همه      ای و بیجه نوزد در دن تو      در آه بی کشتو کار در تو  
 بی غلستان معرین بود باغی      که ز سنده و کونسی بکنار غی      چو بیغ آه مکاره در سبده      بعضش بر کوبین غنچه خسته  
 مقیانش ز سستی غم نه آید      کلش را سپه نا محرم مدیده      لای میون در شایست      بنفخته ز به ف جو با شمس  
 در بر سو عبیدن در فقره ساری      صبا را کج در دست بازی      به بر سو سنده در صد بیدری      در خان بر کسیری کرد سیری  
 دامن سپه تن چون ز خند      ز به ده سحر کج آسب در دن      ز خون رفون قناب بودین      سر کشتن خود کرده نیتین  
 زمین غم ز فوش زوی زینجا      جو چو کون کلش ز کوی زینجا      با بچی چو در دزن بش      آهش ز کج عینس به زان بش  
 قشقت نکاه من در حربا      کرد و عجبان به طلب کرد      بر بنام بود سسز باغی      به بخش کشت سچی کرد سینه  
 چو دید در بان همه شکست      جو کل خدن نه بودی حسین      که یوسف نوی سب به سینه      به بخش سب ز مرتب در به سینه  
 محاسنه و شعر و ننگ می برز      به چند بر لب و سبزه میریز      به سحران زاع سسز باغی      بشن ز غنک سب باغ سینه  
 بر خن و شقایق غاره میوه      پرست کل خدی به راه میوه      به برده به بر دایه محب میوه      سبانه عین کل عصبه میوه  
 زمین باغ ز کروی بنامه      در خندان کل ز روی بنامه      آه آن ... در غن بنامه      سبانه عین کل عصبه میوه  
 ز چای بربست و به چای      نبوی باغ چون به دون شب      از خان بر دامن صبا      ای صدان سب سینه

۱۵

۱۵

چنان آراستان باغ کزین ده  
 دیش از طول شب چون یافتگی  
 همه گارت بود خون خوردن آ  
 همه شب در ددل می گفت با ما  
 ۵ ز لجا گفتش ای ماه دل افروز  
 لبغت آینه ات گرفت غم نیست  
 بسوز تا ز نور به عیان بود  
 همه از شهر چون رخشند پرونا  
 چو بودش از رخ یوسف سجا  
 ۱۰ بروئی لاله و گل جای باران  
 ز لجا دید با عنی و چه با غی  
 چو یوسف داخل آن بوستان شد  
 از دوست بود قامت سرو و رخ گل  
 هزاران ز کس شلای رویش  
 ۱۵ باغ اندر خلایان کسبیزان  
 بقرمان ز لجا نارسیدان  
 باو گفتند ازین باران که دیدی  
 ولی یوسف بنسل سرو در آن بود  
 بگردخت یوسف حلقه بستند  
 ۲۰ خدی من مرا منع از زنا کرد  
 از آن خلوت کرمیان چاک همیشه  
 که یوسف را هجا با ز حد فرون آ  
 که ایشان هم شونده که ز عالم  
 دم آن نازیبسان کرم با دا  
 گذشت از شب چو عینی آن بکاز  
 ۲۵

صفاداد آن نیکارستان چنان  
 بسبب گفتا که ای تو بخوار زنگی  
 چه خونناکت بود بر کردن آ  
 نکاهش بود بر کوکب که ناکاه  
 صفای حسن کلزار است امره  
 صفای آب از آئینه کم نیست  
 ساره بلیک اندر آسمان بود  
 شفق شد آشکار از طرف کرد  
 ۵ نقاشی از رخ افکنده از سجا  
 کهر میربخت از ابر بهاران  
 در متن ز لجا باغ و مشا  
 درون بوستان با دو بوستان  
 فخلی سرو از زرد و گل ز طویل  
 بر او در دند سر زین سبب کلتن  
 ز دامن گل ز سنبل مشک پر آ  
 ۱۰ همه در خلعتان ز هر چه پنهان  
 ازین رخساران که دیدی  
 بنال دو حه سفسران بود  
 بی افونگری که روشن نشد  
 ۱۵ سزای مردم ذاتی فنا کرد  
 همه با خاطر غنا که میشد  
 زانند آکا ز بزرگ و فسون آ  
 بنا شد سپس ایشان انفعال  
 دل چون آبرین او زرم با دا  
 موی نازیبسان سده و ده  
 ۲۰

کله چون برگی از و بر باد میرفت  
 چه دل شکم ازین رفتار داری  
 رساندی از غم جان بر لب آ  
 بر آمد نامه مرغ سحر خسته  
 ۵ بسیار است و صبار این پیام آ  
 کل از ثوق رخت پروان ز در پ  
 که باران در احوال آگاه کردند  
 ولی از سرم بوسف بگر آ  
 ۱۰ نصیحتی در سیاحت چون سنا  
 بهو ابوی گل از اطراف میرخت  
 شدند از رویه آن نازده شهاد  
 شبانکه کاین دلا لاله زرد  
 بیم چنگ زان با هم نظر باز  
 چراغ و شمع در مجلس نهادند  
 ۱۵ بگردخت یوسف حلقه بستند  
 بکوزستان که این شد سپند  
 همین غوی کرد و گفت ای نازیبنا  
 باو گفتند ازین باران که دیدی  
 ۲۰ عریضان با ولی از وصل منب  
 ز لجا کس بل بود اشک از اشک  
 دیش با رب سباد از امستان  
 در میگفت نه یوسف خور است  
 که از فسون هین چون شود ام  
 چو در داند اندک اندک بر میرفت  
 ۲۵

کاستمان ارم از یاد میرفت  
 مگر بر بادین ره خار داری  
 برو ز من نشینی ای شب ای شب  
 که اینک صبح شد از خواب بر خیز  
 که در خلوت مبر برون حرم آ  
 نسیم صبح استقبال کرد است  
 فبوق حشبن حزم راه کردند  
 نبودش روی پروان آمدن آ  
 ۵ چو ای ابو ابروی پاره پاره  
 طراوت از در دو یوار میرخت  
 ز گل هر خار در ابر کف چو آ  
 مدرو از سرو و طیل از گل آزاد  
 چو نیلو بختی سر سده کرد  
 بنوحی کرده هر یک فتنه ساز  
 ۱۰ بگر کس آن همه ز کس نهادند  
 بی افونگری که روشن نشد  
 که باشد بسته مشکین کندت  
 میان نازیبان سر چه پنهان  
 ۱۵ ازین هم سخته رخساران که دیدی  
 ز نو میدی خجل مانده جاوید  
 سخی میگفت با چشمی پر از اشک  
 وزویشترین سباد اگامستان  
 دیش از بارسی باران افروز است  
 ز وصلش منم آخر کیرم آرام  
 بعد ثوق و بعد تسوین میرفت  
 ۲۵

گمانگردد آن نادرکن بان دا	دیوسف دست غم بر سر زمان	ز حال آنظر لیغان شوسس	صواب کار خود کرده کن بر پوست
بمد شب افس حسرت بجان داس	دو چشم از کین و مهر آسمان دشت	یکی گریان ز پای پرده انی بار	یکی خندان ز کامی اختیار
عمر کاین سرخ گل زین سینه گلشن	مشورت کردن ز این بادایه در	دعای یوسف علیه السلام	دیدم و کفشن زادی گشت روشن
سار چون مشکو ذره زمین نخت	گل از گلشن رسید و یا همین بخت	ز این سوی خلوت دایه ز خوند	گشاید بی شک از دایه افتاند
که یوسف ن بید ز زندگیا	همان سرس باغ جربینا	شدم ویدی بر افغان در پیش	بهر او با بودم سر بر پیش
ز کف یوسف ک می مره	کلی ز کین و صفتش بخدم	چو زادی دایه ای آن آواز	گرفت تا دور او بر چو ناله
نکبت ای زینت تو شو ز تو	صدفان پر ز گوهر و دستم ز تو	منی چون دراز زلف سفید	گشتی مرغ دل عالم بان دادم
شکر در خنده و چون بزدی لبها	ناند شکر شیرین در صبا	اگر سر دلی و شمع ای من دی	باین قامت پین کمت باین بوی
سیه ن ز با عا داس	غزلت سر سحر و ادا کشته	کنون من آنچه می بندم دست	کمانی که بکارت و امر میت
که اورا مانع از وصلت دختر است	یکی سر بر روی چه عزیز است	کمی گرفت طرس زین دوست	ششینه تو چون بود تا منع
کنوت سخت بدینست قی	که بر کین بند زینت نا	درود یو آن باشد معصوم	بمثال خود و یوسف سر سر
و عا به با چمن دیو نمنا	بر کین باز که صحت عا	چرا دل با تو رویه بنظر	هر چه بود بر سر بند معصوم
دوسه مسته ز از کونا	غم دیدن پند از همه بار جو بان	کمی این میکند زو مشکو فنا	کمی بن غم میسکه بد بان زنا
چو افسه سوی دوید صبر است	به بند معروف کا فدا کشته	دوین زینتنی حره نشسته	بزرگ کبشی با همه نشسته
نه این بر سینه ورمی نشاند	نه تن کین بر سرین می نشاند	بسیه گوشت چون سوزن کز نا	بختش به زهر سوک وینا
دوین با هر نشسته بر سبکی	پر بان کرد در پنج مبرین	کمی این رنگ ورمی گناید	کمی آن نوسه زین سیر وید
تو در حضور چه کس در خشت	گند بر سوزن چه در سر خشت	ز این سوی چه است اوقا	سر جهای می سر سوزنده
همی برین می تو از جد و است	کمی ن پراند ز جد برین است	چو سوی خانه چه کس روی	چنان هست که چون در روی
دوین چون سر ز کین در دست	در سینه دهری و سوزنی	که این می بود و کوشه	کمانی جوین برین است غلب
کمی بر دوشش ن این خند	همی این آید	دوین که بجهت ناراحت	بزرگ برین خود است
دوین چون موس مده و نبر	ز خوبی کردید و رای بر نچو	کمی ز جوی برین ن چو زنا	کمی ز جوی برین ن می نشد
نه خندیدی عمری در سینه	که اند زوری و	ز او خند نگاه دشوای	خود را آنگاه سوزن نبر
بر این ن خا از بر دستم	زینون با کز دستم	که در کج من غم زنا	که در کج من غم زنا

۱

گمن معمار ایوان حکایت  
 که دایه رفت آهنگ مرید کرد  
 بهر کشور که پای او رسیدی  
 نهادی که بر روی آب پای  
 ۵ در نقاشی سنگین نگاه تر دست  
 اگر حایم سترای نقاشی  
 اگر گلکش کشیدی نقش سرو  
 ز محزون خانه را بنمودی سبوی  
 بعضی کوکبکن در نقش سستی  
 ۱۰ فرزندان شمع خلوشانند  
 که در شش قصر چون کام زنجیا  
 که دیگر دست از دهن نزارم  
 گمن سراز سن ای شمع شب افروز  
 منم غلطان بخون از ترکان زنی  
 ۱۵ بنوزت پای فقر و فاقست  
 بعنبر بر جعد لاله پوشت  
 گو بر کستم میغان آتش بر  
 عزیز مصر کا ندریم از او  
 ۲۰ نشاءم ای به از من صد کسیر  
 کن با من و کرا این گفت کورا  
 مبر در میر رسید آن کلبن ناز  
 ما دم آگهی ز آقا ز و اسخام  
 جز این از بر سخن بندیم لب  
 بنوه می گفت یارب این چه محبت  
 شدم از بهر کلیدن بجز آ

بیا کردن ز لیلیا هفت خانه را و شرح حال آن گوید  
 دو صحبت شد ما بر طلب کرد  
 در آن کشور کسی جنیدی ندید  
 ندیدی نم شیش مانند ساه  
 فرید نقش بندان ز بر دست  
 که خفی شخه و امانش کرسی  
 بهر شاخش که خفی جا ندره  
 که لیلی را نماندی تری از شوی  
 که شپسین عهد خسر و راستی  
 در آوردن ز یوسف علیه السلام را در قصر جفتم و بان آن  
 شد حاصل شد آرام زنجیا  
 تو کرداری تحمل من نزارم  
 که آن روز خوش است امروز  
 تو پنداری چه طفل غم سیاهی  
 نشاء ز تو رسم دوستی حبت  
 بشکر بر فعل ستم نوشت  
 بروانه بر رحمت قطره بریز  
 هانای زهر بریزم در سبوی  
 پس از یک هفته بر جای خریز  
 گند که کس مرا بستر که او را  
 برویش می سندان در خود بخود  
 ولی این حسرت از من بردارم  
 که لولیان دای بر نامه تیر  
 برم که جان زین مسکانه خست  
 بخدمت کل کشیدم جهت خا

چنین آراست بنان روایت  
 که از کارش مهارت بود ظاهر  
 ز خشت خامش از نوسفتی  
 شدی آید چکیدی از سر  
 ۵ هم از وی حسیان را صحن بر  
 عافش پسر از سر کشیدی  
 که محبتش چون دیدی آرمیدی  
 که خسرو را شدی تلخ از شکر کام  
 درون هم نباشد هفت منظر  
 چنین از زده بر نومید باز  
 به پشت باز داد بر تو گفت  
 که روزی تنگ گیرم در کنار  
 تو صیاد خدنگ از زده شده  
 کنند ز کوشش من بر کلبن  
 مرا از آغاز مسکین طلیت کرد  
 بجز فاش به و نهانست  
 فاندی آب اگر بر تشش من  
 بسازم کارش از کچر خدی  
 هزاران بهتر از یوسف غلست  
 ز حاجت دسوی در شد خران  
 چون دیده شد زان هفت مهر  
 که آن روز از لیلیا فاضل افشا  
 چه بنامش برودان افغان و خیران  
 لکن ما دم بودم آخر از کج  
 زعم تا بر سر ستاخی ترانه

ز دم بر کرده کلین بر چو کسماخ  
 دلخارا چو را ز دل سر شد  
 که زو آتش ز دلخارا بجان عشق  
 عجب تر آنکه سبکین دل غلامش  
 چنانش درفته ملک دل بار خج  
 اگر از نایکی با وی نشیند  
 ز دلخارا چون نشیند این قصه پیشان  
 بکجکیش مجلس آرایان خانه  
 ز نعمتای توان هر چه خواهی  
 ز طبع حلیت اندوز هواخوا  
 ز دلخارا حبت از جا چو کسماخ  
 بزاری کفشش ای نور دود  
 برون آید در رخ برقع فرودش  
 بدست آنکس که بودش کز کسا زان  
 دلی بود ز ایشان پس پریشان  
 بنیدانم در ساعت چه دیدند  
 چه بودی یارب این کج نغمه خوانا  
 کسی را کاش عشقی بجایست  
 ز دلخارا گفت اینست آن دلدارم  
 چه با نام نشاید کوشی کرد  
 که یوسف فتنه دوران خویش  
 همی بگو ترا ز این زه زار است  
 زین پیش آنکه مسکروت کا  
 تنی آنکه چون گل سوری شگفتند  
 در خشنده بر چهر

الکاهی ز دنیا از طعن زمان مصره نمودن مجال پوست ایشان  
 زمان مصره را بیکت خبر شد  
 ز دوش آتش بجان ناتوان عشق  
 گز زانست چون آهوز دواش  
 که میگردد غلام او ازو باج  
 جدا از وی زمانی کی نشیند  
 که در طعن دید آن جو کیشان  
 بنا کردند چشمتی خسروانه  
 بهر سوره بجه از مرغ و ماهی  
 تریخ از خادمان در خواست آنا  
 بر چون شاخ گل کلگون پزندی  
 نمشای دل محنت کشید  
 غدا تا جلوه را در خرمن کشش  
 تریخ خود بریدن کردن آفان  
 در سجا دست کس نشانت آندان  
 که دست خود بدست خود بر پند  
 معذرت خواستن زمان مصره ز دلخارا  
 دگر با غیشش شکی نهانست  
 که میگفتم ز دانه مسیح من شام  
 مرا باید درین راه بهری کرد  
 ز دعوی آنچه می گفتند من است  
 بری شیرین تو زین برنده  
 کمونش زان علامت صد دست  
 یوسف دوی آورد ز کفنه  
 چه سود تا ندی بر تو مسر  
 نه ری کوشی درد دریا

کفش از غیشش پر بر نیت از شاخ  
 جبر محفل که با هم خوش نشسته  
 عزیز مصر را به نام کرد است  
 اگر کسوت چو این دوزد نباشد  
 همانا دیده او عجب خنانش  
 عبت از وی ز دنیا و از خوا  
 بطعن طیل بی آشیانه  
 فرد سپه ند بزمی بس بیان  
 چو خوان برزند از مجلس نظر جان  
 ز سخی پیش هر خاتون بنادند  
 روان دامن کشان شد سوی سفا  
 کتون خوبان مصری حلقه تیس  
 شوند ایشان چو من خاطر پریشان  
 یوسف تا ازان نعمت چنانند  
 تریخ ز دستشان ز شاه و بر خاک  
 زمان دوست چون از شیخ شد  
 معذرت خواستن زمان مصره ز دلخارا  
 چو آید پای غنیمتی در میان  
 گراز دست شکار می براید  
 همه کردند برک معذرت سانه  
 کفش ل جهان ز قاف زان  
 نزد دست و نخا بدنه و بر کن  
 تو معذوری ترس ز غوغایک  
 که ای سرخیل عرف یادش آن  
 نه ری کوشی درد دریا

کفش از غیشش پر بر نیت از شاخ  
 بطعن او بیان را شک بستند  
 میان طلق دشمن کام کرد است  
 اگر شربت چو این بخت نباشد  
 که با وی نیت میل و مهر پایش  
 نخواه چون دلش بل باه شاست  
 بر آمد نغمه از مرغان خانه  
 بهستی جو زبان دده می خزان  
 دهن شمشد ز لایش حریفان  
 بدستش کز کفی برنده دادند  
 خادش هم چون بر روی سفا  
 چو حلقه ختم بر راهت بنشسته  
 شوم منم غلامن به طعن ایشان  
 خانک میلش بنوی خود کسانند  
 ز کز گت شد سر مهر و نشان جان  
 ز دنیا این سخن می گفت بانو لیس  
 بجای کف بریدندی ز با نمانا  
 کندین آتش میان زبانه  
 که روز محتم زوی سدره  
 بکنت قاتون بر آوردند آون  
 چو نخل ز بندی بر رودن  
 نه دست و نخا بدنه و بر کن  
 مر حجت چون یوسفی است  
 هر دو سر کرده زین کوهان  
 نه ری کوشی درد دریا

۵  
 ۱۰  
 ۱۵  
 ۲۰

بجز لنگاه حسن اشیرخ طنانه

دهی ناکی عمان برایش ناز

جهانی جان ددل چاکت سوارا

لکه کوب سمدت شد خدا را

عمان سرکشی از کف رمان کن

نگاه گاه گاهی زیر پا کن

عمان بارکی بر تاب کا هی

کنند تا عرض مطلب و ادعا

چو کرد از کف میکن هم مان

که کوشای سپهر بامیشان

ز لجا که همه خوابان زیادت

مبصر آوازه جنس نماید است

تراکز تو تو مرجان خرید است

برای خود جلای جان خرید است

کره چون خموش از کار کجا

ز کارش عقده دشوار کجاست

۵

کرد چون ز وصلت شاد و خندان

بنا چارت ز سده سوی زندان

نخشی گرامی سپرد دلارای

بجان و جان خود نیشای

زبان مصرین افزون مسینه

وزان افندگری سووی تندید

کشید از کین بهم روز از لجا

بسرنگان سپرد او را از لجا

بفرمانش نگهبانان زندان

فشرودند از غف دندان بدان

لگندند از سرش ز کوش جان

کشیدند از برش ز نامر جا به

سپه کردند از سیلی خدا رنسا

پریشان کشت زلف مشکبار

بسان جرمانش دست بستد

سرش را چون کوه کاران شکستد

سادهی پس و پس آوار مسیکرد

به کام این تو اما مسیکرد

که هر ملوک که طبع بد اندیش

کنند چهرتی با مالک خویش

ز قدر خواجه نبود مسیح پیش

رو او اردو حیانت در حریش

دلش باید عنین و جان حزین هم

سزای او ست این پیش ازین هم

ولی مردوزن مصر از بدو یک

فراهم کرد او از دور و نزدیک

بم این را ز می گفتند با هم

حکایت بازمی گفتند با هم

که میخواستند زین فغانه

شود بد نام یوسف زین میانه

معاذ الله یوسف پیکناه است

مگر روی او بخوی او کوا است

درین منزل کس نیست آرم

چنانست آدمی غافل ز انجام

که تا نعمت بود قدرش نداند

بداند چون از وی کسب ستانند

بدریاتی شناور ما ہی بود

نیشل درستیانی ز لجا از فرستان

یوسف برندان

کون فکرش را چون کوتاهی بود

۱۵۱

نه از صبیاد تنو تنی کسیده

نه ز سخی از نلج دام دید

نه جان از نشتکی در اضطراب

نه دل موزان زد داغ آفتاب

ازین اندیشه روزی کشت پیش

که بسکونید مردم آب کو آب

کدام است آخر این کسیر جان بخش

که باشد مرغ و ماهی را روان بخش

مگر آن که هر متاع این جهان است

چرا یارب زخم من بهان است

جز آتش در نظر شام و سحر

در آب آسوده از آتش خیر نه

مگر از شکر نعمت کشت غافل

که موج افکندش ز دریا باطل

برو تا پدید خورشید جهان با

فلکند آتش بجانش دوری با

زبان از تشنگی بر لبش

بجاک افتاد آب آمد پاش

ز دور آواز دریا چون شغلی

بر روی خاک غلغله می کشی

۲۰

که اکنون با فم کان کسب است

کامید بنسیم لی روی او نیند

در بغداد غم امر و برش بهان

که دستم کوتاه است او را زده ان

ز چهر یوسف آن کلبر ک خندان

جهانی بر زنجی کنت زندان

ز قصرش رفت چون ماه کلرکان

دل آن سرو قد چون غنچه شک

بسانق زان هم سنگله که پارس

بر قن بره سازد در کارش

چه دل گرمی بان کاشانه ماند

که شمع از روی رود کاشانه ماند

چه خیزد یارب از باغی که سرش

رود چرون بجای ماند درش

کمی بخواست جستن خنجر خویش

ببخور از تن افکندن سر خویش

که چون بر پای یوسف سر نه رم

چرا از دوش باری بر نه رم

در کسبغت این رسم و نایب

چرا شمع افکندن این سر و نایب

۲۵

که این سرست یوسف بو همی

ببای ناز ز نیش سو ده همی

چرا اکنون سر خود رنجور ام

گذارم تا ببای او که نام

کسی میخواست ز انگشت آن همبزه  
 ز نرسد آن به زانوسر  
 و در میگفت ز این کار خوش نیست  
 بچشم من زین زانوش نیست  
 چرا بروی گزند اکنون که ز نیم  
 کند هم تا در و دست به نیم  
 که بن فرمان بچین دوست داشت  
 سزای من ز سریدن زیاد است  
 نه است این آن زبان که ز لعل با  
 یوسف کرده عمری همزبان  
 کسی میخواست است خود شکن  
 ز دست خود زمانی باز داشتن  
 و گری گفت که بن شرو خوش است  
 به دم دست که ز زین دست است  
 چرا بروی رسد اکنون ز یانم  
 گذارم تا بان دامن رسانم  
 چو رفت ز رفتن یوسف و دوست  
 فرستادون ز دنیا گیزی را بسوی یوسف و چو کنی احوال او  
 گیزی زان گیزی زین خود خواست  
 بگفت یقین است چون سروین است  
 سوی زان یوسف کام بردا  
 بزندان من که یوسف را بر بست  
 دفا را بدو کرد دست بران  
 بزین برستد نشو به شکست  
 بگویند من کای ز زین  
 سخنها رفت را در میان  
 گنیز زان باک و امان  
 سوی زان یوسف تند خرابان  
 که ای چشم سیران روشن ز تو  
 درود یو زانان کشت زان  
 ازان چشمی که دیدی صد گزین  
 کنون چون میرود چهره حسد  
 ازین پیشش در زانان و امان  
 کنون با چشم زان و جان حسد  
 بحیرت بر سر است حسد  
 نویدی ز تو هیبت بچشم و  
 درین نظر نفس جان بچشم و  
 گنیز زان چه مطلب رفت تا  
 جوین گفت کای سردار  
 بگوئی تا زین باک و امان  
 من و چون من نبردت بفرما  
 نیفاد ز خفا سوخت تا  
 نو گزید و محبت بر روی زان  
 محبت بود زین خود و امان  
 گنیز زان چون خورشید دیده گشت  
 با امید آرد و نسب بر گشت  
 بگفت ای یوسفی سیرین زبان  
 میا تو زان چه رسد زان  
 کوی چو به بر من چه و  
 زان و هر کار من چه دارم  
 خوشم که بچند را گویند که است  
 ز یوسف لغات و چشم دید است  
 بدست خود زبان خود بریدن  
 بود این کار دور زان پاری آری  
 گذارم بلکه با وی را زان کویم  
 چنان دینی سزا و شکست  
 که روزی دامن یوسف بگفت  
 بچشم تر نظر کردی به سزای  
 زینجا دید که زان مسهر رفت  
 غم ز جان من نا کار بردار  
 محبت کار خود کرد و دست یان  
 همان زلفش در گشتار بودیم  
 در کسب لب که کرده بود زان شب  
 زین بسوی یوسف و امان کرد  
 ز بخت زهره در جادو  
 ۱۵  
 هر بختی زان باشی که در ی  
 بین سعاد سوخت و سواد  
 فرستی سوی و میدارم  
 چو زین تا قیامت  
 با نا و بروی ز بچشم  
 هر کردی زان که رفت  
 بهر محبت چو زان بجزع است  
 که بسود و بدین زین بین شک  
 و زان بر گشتن در سفلی و  
 زان و هر کار من چه دارم  
 ۲۰

دش سستگت یوسف دائم آردی	زیادتی نیست با این یار یاری	چو بر روی نامرئوسیت دید یارانه	ز حال زار من پرسید یارانه
ز بچام رخت افزوخت یارانه	دش بر حرمت من سوخت بنا	کنیز که گفت کای یار یوسف	چه پرسشی ز حال زار یوسف
بمن حرفی نگفت آن سرو نوخیز	بجز بیجا های طعنه آمیز	عذارش از وفادگی ندارد	سر صلیبی سر جکی ندارد
عزیز از مصر هستی چون مغز کوه	سزخ احوالی ز بیجا بعد از عزیز مصر در خندق یوسف		ز مصر آهنگ اعلیم ذکر کرد
۵ ز بیجا سرو از گلشن رسیده	شده از بار غمش قامت خمیده	خران انگشت گلزار جویش	بجا که آهیت آب زنده گاشتر
سوم غم بجز از شش وزان شده	ببار زندگی بروی خزان شده	سیاهی از شب کیسوی اورفت	صباحت از صبح روی اورفت
ز پیری شده سفید آن پوی شبگون	که بود او در سیاهی از شبگون	مغیر سبیش باد لب پذیرای	کلاف در سیاهی شده ز پیری
ز رویش ناله زلفین کر کسید	چو تار خلکومان شده سر از پیر	شکوته کرد دو بادام تقشش	بر آمد هر یکی از پوست مغزشش
ز مرگانش تنی شد خیم خاز	ز تیرش گشت عانی تر کشان	برویش ماند صنی کش ز مورفت	بچشش ریخت آبی کوش ز روفت
۱۰ ز رنگبندی فداوشش لعل لبیا	نماندشش تند شیرین در طلبها	دانشش حقه لعلی بود پرور	از ان در شد تنی آن حقه پرور
ز خاطر خنده کنج لبش رفت	علاوات از تریج غیبش رفت	ز سخنانش نکون بر مینه او بچش	تکلم از تکلمش فرو رفت
چو انجری شدش نارد و پیمان	که هر یک بود ز پخته کلبان	سری کش بود تک از افر شاه	نهاد آفر سپش بر سر راه
ولی با آنکه غمش خاک رخسار	هر و بر آنه کو آرا که ساخت	شردی نام کس جز نام یوسف	که بودش مرغ دل در دام یوسف
ز بیجا را چو غش از خود تنی کرد	از تنی خانه ساختن ز بیجا بر سر راه یوسف و چلوگی او		چو تنی شد از غم یوسف خوش بزد
۱۵ ز تنی در سیرش کاسانه سخت	برای ناله چون تنی خانه سخت	در اینجا بادل سوراخ سوراخ	چو تنی کردی دام نام که گستاخ
کمر سستی چو بر ناله مغان	شدی کربان فلک چون ابریش	بجغای کده مشه داوی آرد	عم آینه را خواندی بخود باز
شدی آهیش چون از سینه تیرش	ندوی در بند بند هر تنی آتش	ز خاک دل چو داوی ناله پرو	چو دادی در این چندین ساله پرو
جدای هر تنی هم آرایش کردی	هم آوازی و دسازش کردی	مبصر از تنی شکر خیزد وزان	شکر نه زهر بودی بهره و
همان با درد بودی ناله گوی	که کوبادشستی در ناخسان فنا	تر آسیدی از ان مهنا ظلمها	لا خون دل نوشتی شرح غمها
۲۰ که چندم سینه باشد چون ظلم حیا	سیر خون ریزه دم زخمه ناله	برون نمادی از تنی سب پار	کردی بر کس از زود شک عار
سندی داشت یوسف جز در آن	کولاندهش بر به جنته آفاق	چو چشم شوخ چنان سوج و ابلق	بمکنس وصله کافور ملصق
ز سیم داوی شکن بر سکر کاو	شدی از نعل باهی بر سکر کاو	فشش خار همش خار شکن بود	تعالی اند کوه و کوه بکن بود
دی چون جزایلی و شان داشت	جوار جزا و کوه از کفکمان داشت	لا چایا سکه کرد از ناله بردی	که آب از چشمه خورشید خوردی
عیان زیش بچشم بر کرده	چو درین کوشکی بر پشت کوهی	چو یوسف بر فراز او نشست	ز نقش دوشش بر آسختی
۲۵ صلیبش بکن از دلهما زودگی	مبصر آواز او هر کس شنودی	شدی تا که که یوسف ند سواش	کشیدی بر سر راه اشکاش



زینجا نیز از آن آواز و گشت	تقاروی در زمان قتلش در آتش	شدش از شوق کار از دست بر شو	بهرت نشاندنی بست سپه پان
شندی چون ز نزد بجان دلدا	صدای دور بود در آن دلخدا	حکمر بر خون زدی چون چو شند	کز دور بخت دورم نکلنده
گنون ز آنکه زمین چو زر گشت	بست مگستن زینجا و مرده	گر فستق چو سف علیہ السلام	وزان بی حد از من دور ترکیت
چو یوسف را زینجا دید معزور	دلش را دید از مهر و نادور	مشی بوسید پای بت بزار می	خود بارید اشک بهر آری
گفت ای مقصد و مقصود من تو	ترا من عا به و محسب و من تو	در آن روزم که حسن دلبری بخت	بیر الملک معرم سروری بود
نگردم کوشی در حق کذا بیت	خاندنم نقد جان در دستند این	بامیدی که در کوری و سپه ی	کنی از راه عظم و سیگری
نور ندم کاسان تند دشمن من	ز او بتس از جفا در حزم من	به بیان از جهان ساخت خنجا	جوانی و جامه کرد تا آج
چه باشد کردی چشم مرا نور	گر منم جمال یوسف از دور	در آن نوسیدیم مطلب رو کن	غیر چاره دورم داد و گن
همی گفت این دیر بستگ بر تو	گوشاه خرد علم از اخت از ترقی	بر مد بلن یوسف صیلی	که بود ز مقصد یوسف و یلی
برون آمد زینجا زان غم آباد	چو مظلومان نطق کرد بسیار	دی ز جوش غمغای من مرد	کسی نشید فریادی که و کرد
دل نوسید او نوسید ترکنت	بنوسید یسوی فی بست برشت	نهادنست که بودش در مفا	بگفت ای سنگه از فریاد زین جان
درین دست که کردم کافوئی	ندیدم از تو غیر ز بخت روی	بوس تندیر کز زبای لشکر	بپای سنگ آمد ز نوسنگم
ز دم از بندگیای تو تا دم	شکستم بر شکست آمد و تا دم	چو بدوش شکست آمد شکستن	شوق تو باید ز تنگ نورستن
بخت این کشید ز سینه ای	شکست آنکه بکلی سسک سی	ز کار بت چو سوختن و انگ	دل نکش زانی بافت بستگ
دشو گرفت ز خون دل پاک	فدا داد و نوبخ مانید بر خاک	گر می حسن جان روکش ده	بجزرت پرستان جلوه و ده
ز چشم بت نکاهی کرده بهمان	که چشم بت پرستان کشید حیران	بنودی نفس رویت که بت با	بنودی بت پرستان به بت با
پرست بت پرستان بنده وی	هر یک بت را نشی بند و وی	ندبت ز عتقا حوز خرد	ندبت که به جز نمودن کار
بر آمد کار عشق از تو مشیوت	فدا گر عاشق از مصلحت یسویوت	فکر که شد ز بت عهد	گنه در مفضل با سبیا سم
مگرم فرما کشایی اینجای	گناه رسد سی به برنجی	زینجا بود در کار مساحت	کدو دشمن کار در مفضل
چو یوسف با سباه از راه بگشت	از راه جان من چون به برگشت	زینجا بر سر رشت جان کرد	خدا رک کشید و فغان کرد
که ز پدشای نکس در برین	گوشه بند و ز دیده در شاه	فرعصیا خروشان زینجا	بودی ندگان زینجا
ننیدم داشت یوسف آن بخت	سؤال و جواب یوسف بازینجا گوید	لبسین است بسین تار	لبسین است بسین تار
بگوشش چون رسیدن	بزد یک زینجا آمد ز راه	بگوشش بسینی ز کدو	چو زان برین نعت
زینجا بت ز آواز آگاه	کوفتش تا زدی بر کشید آه	دشمن با کدو در راه	کوفت آن نعت
نکلند آن ناز با یوسف کیف	کف بسین و شد غنای نعت	کشید سی اکتف بن جوسب	که ز مودت نفس آتش فرودست



۵	ولی حنیفی نه کجاول دیده بوبوش جلائی کو بر از لعل برشش واد سخت اندر حقیقتش شاخ در جان پس از سخن زنجار احسن گفت ترا در کودکی دیدم چو در خواب	برخ حتم از بی دیدن نشود شش بلبل تر جلائی کو پرستش داد چو شد ز ذک آن سرو خزانان در سنار مستقب با قوت کون ز لعل گفت ای هر جهان ناب	که از رحمت زنجار اده کام علاوت یافت کامن ز رطبا دو ساه در میان کر بستن چنان روان شد جوی خونی از جوی برین بر روی خواب این در بسته چون	که یوسف را ز حنانه چو مقام لب لب نه سیدش اول لعل لبها بکام دل که حن شد چو ما بل چو آمد زخم سوزن بر حن برین که این کج کج کمر بسته چون ماند
۱۰	همه ت با بلا با هم چه به ز با ز نکت و نام کیر دست تستن پان کن کاین ز پان آشکار است بجان یوسف آه و سوخته که سید صید صید صید بقلزم چون رسیدن قهره ستم نه بچند آه و چنت و در روز که مانده ش کسی بر کن نیارست	نگردم کوشی در پاسبانی تکلفت ای نازنین تا شکبیا نه بهستر از منائی کام حستن تو خود کو در دبا صافت کو است سراست کرد حقیقتش رفته صحت کرد رسمی نازه سبیا بچمن قطره آبی بود قسلا چو منی بر خورشید ز دور عبادت خانه بدوی راست	بمن این خطه کو هر سپه روی و فاد حمد جانش پسندید هم بی طمنا اخبار یا ریم تکلف داری یکی در دو یکی صفا بدل تخم محبت کاست را آغاز که مالیزه سس دل از دل او عنا و از نقش رویش سوی نقاش گفتی همسری کاین هر دوزخ سپهر بکار حق پرستی با پیش دید	دکلف دل در دلم آرم بر روی چو یوسف این سخن بشنید خنده حنین کام در ز با هم ساز کاریم ز لعلی می دور زین جام شفاف ز لعلی که صداقت داشت ز آقا پشان شد یوسف آخر با بل او شدش از حقیقت ناگهان خفا بنی نایسته داری دیده از هر چو یوسف نور عرفان در نشانی
۱۵	نشسته مشتری در سایه او چکیدن کر انگ آبچرخه ز د ز خط تعامی بیج بر چوب برون نه جو بر سبب آه فرد آه نیست ز نکت خست که خود بخند ز غم بدین نیست بجرت در غصه دستس چو آه ان پروانه ز سوخت و سیخ بر بنداده نمید بیج باز غ مشیند آه آن شوق حارت وزان رهن تو بر سستان غبت	دعوت کردن یوسف از دنیا فایسته ز چشم از قی کردون دون آه هر سان سسر بر آه و ز قوه ز حضرت یوسف آن ده دظرفه بدو گفتی سو تو سنجست بگفت جیریل سپی صبر برین نیست بگفتن صد سپی کرا پروانه نسیمی ز او جاک بر چوب یکی آن کو بر مسیبه دشت زایی که مردان بودند آن تکلفه شکی ز سستان غبت	رحمت کردن یوسف از دنیا فایسته از این بستان برنده زرد کرمان قبا ی سیکلون جاک که خورد از بخور سبب سبب که جیریل آه از او بار و بخت غل برین محنت سرین وزان بو جانب فردوس کو به روز استسبان میلی دو طبل جلد خون ز تر بگفتن نه دلم بر او باه هر عام سبیا ز دور تست	سکافی از سعادت با تیر او سحر بر زو چو صبح از دل دیم ز این قامت خمیده بر غن کن شوق کون گفت روی جرح برین همان سینه بر زمین نکاور حان تون هستی ز این ازان یوسف گرفت آن صفت دکلفن جید اجل شاخ گل درین بکشتن که در سبب دکر آن که جای محبت نماند بگفت آنوب مردم از چو دست
۲۰				

دین از کبر چون نفس بر تبت	خوف نه مسوف آفتابست	چو صبح اول کر بان کرد باره	بلادر نیت از ز کس ستاره
ز سببم کرد کل را آسپاری	ز خفق کرد سر را غازه کاری	دسین خم بر رخ کوفت سیلی	ز بر کل گل سن را کرد نیسیلی
بدان نشت وست باز بن کند	بر پروین برک برک با سبکند	بناخن کرد تا راج کلستان	ز نبل ساخت خالی سبستان
ز خون آرایش رخسار خود کرد	پس آنکه عزم کوی بار خود کرد	همراه انگش می افشاند و میرفت	بزاری این فزل منزه میرفت
در دنیا از رخ زبای یوسف	در دنیا از چترهای یوسف	در فیاسایه سان افتاد بر خاک	قد و بالای سرو آسای یوسف
هزاران رحمت از فضل خداؤ	لبوسف با در بر آسای یوسف	غزالی بر کنارم داشت آرام	که با من شد بعد خون چسب آرام
برو کرک اجل انگند سنج	ز پنج سگ شش را کرد در پنج	مهرگان از مرزشش کرد میرفت	سجاکش انگ می افشاند و می گفت
گدای سرو ز با افتاده چربینه	کرین افتاد انگیزی تر سینه	گبو کا خر کجا ستی در چکا پکا	در ان خلوت که هستی با کوباری
چو غنچه بود دل خون است ما را	ترا دل ز بر کل چونت ما را	بر از خاک و حیم خاکیم من	چو دیدی شادیم غم کنیم
چو آهو چشم خواب آلود بود	چو نافه خال مشک اندود بود	کنون آن اموان را حال چون	چو ناف آهوان آن خال چون است
کمان ابروت نشکسته باشد	کننه کعبوت نکسته باشد	ظهاره کلین بی برک و بارت	هزاری نغمه سنج ای من هزار
سپاه زلفش بد بخیم من	ندارم عتیو جان جان تخیم من	ز کبیتی رخص آکا هم نکردی	رفیق خود درین راهم نکردی
سجکوت رقی و شانشستی	در محبت بروی خلق بست	مبا آن در برویم بار بسیکن	بان خلوت مرا آواز بسیکن
ولی دایم که بسیندت چو چون	شوند از در دطقت با صبونا	بگر آیندت از هر سو خرامان	بغرق هم کشان از ناز و لانا
برند از ننگهای خاک خشت	دهند آرام در قصر شبت	گفتند آنگاه بیک جلوه سوتا	بگر سپند سوی خوش روست
در اندام ای طیب سپند زینا	شود ترسم دولت مقنون آن	بکی رازان میان گیری در آن تر	سگنی عهد من از خاطر فراموش
چو چینی یار نو خوشدل نشینی	زیاد آن کس غافل نشینی	غدار محبت ایشان چو چینی	چو با ایشان یک مجلس نشینی
حقوق محبت دیرین نگدار	ز بی می آیت جنبی بره دار	کن اند میسر یار اکین جدا	ز مهربیت یا از یو فایه
مرا از رفتن گرانگی بود	اگر چش بنودت همی بود	عرض رقی دو کامی که ز من است	اگر دی انگم از رهن خوش
کسوت کبشای در پهلوی خود	گوانیک آمد هم تا پوست پای	بخاک افتاد و بر رخ تو همان	بسیدش دل بد لب جان جان
فغان کا خرم زمانه کا خود	نه یوسف و ز نه یحیا خانه برد	بر میان فلک پین کا خجاکا	نزال چرخ سنکر کان ولا زانه
نگست آخر نهالی را که خردست	در شکایت روزگار غدار تا پایدار		نگست آخر کلونی را که خردست
سپهر سیر کرد ابلق سوار سیت	عجب مرد و افکن مردم سکار	قد جز آزار مردم کاری او را	نه از زاری کسی آزاری او را
مدار با کسی نا کرده هرگز	و فابا کس بجانا ورده هرگز	ز پرچی بی خونما ازین پیش	ز مردم رنجت آن تخم پاید
اینین پس نیز زرد ما قیاست	وزان غزیزیش نبودند	چو باید هوشش آخر آد میراد	لا اول کاسته از نادر نیراد

منه دل بر جهان کاورد و فانیست	ازین بکانه بگذرکشانمیت	دردگر دست بعد از روزگار	بزر آسمان جای قرار نیست
غم آینه و اندوه رفته	که چون رفت درود چون ماه و	چنان لبتیک دارد آدمی را	که تواند برار ز خوش دمی
نه پیران امین زوی نه جوانان	نه ایان سالم از چویش نه آمان	چو کردت بسیار کندم و جو	چو گننه ندانند کندم و نو
بهر گلشن که برقی آتش فروزد	منال تو درخت خشک سوزد	ترا که حمد پیری با جو نیست	دزیری چه هات یار خو نیست
روی پروان ازین گلزار بخواست	که در معانی که این گلزار آست	بسی نخل کمن کز ریش کند هست	بسی سرو جوان کز پانگد است
گفتن زان جهانست که چه یاد است	ز سپید سنانت که چه داد است	ندارد مهر چون باز آید خود	مستاند ز تو چو یک دانه خود
کسی چون او ندارد مادری با	ازین فرزندش فریاد فریاد	بجام دل به کس بندت ام	جداسازد ترا ز انوی بنا کام
چو کردون قطع بوندش بود کا	کنن با بسجکس بوند ز نهار	نه چون کسی خوشدل نباشی	وزان بوند بر فاعل نباشی
بس است این کس کس بشید تا	تو و چون او در قطع بوند	اگر زمین آید خاک و آتش با	هوای عالم حسبت خوش افتاد
شود آتش در آب افروزد و ان	با مانی شود در خاک نا چیز	رو آن نیز بر باد ای هر بند	که بر باد جو ای لبست با چند
گرت از سر بر در مادر	بر دوزخی ترا سده ای برادر	چو خوش گفت آذای باد تن آستان	فغان زین میزبان میان کس
پهل داعی که هم بزمان رفته	نهادندت سال دماغ و جفت	بحان مانده کات تو نیز آن دعا	نهی و خوردوی جوش مل بین با
بلی جو زیر این طاق مفرس	نخاست و نماند جان کس	عمر عالم محو تا ساد ما شتی	درین زخات جان کا ز اد با شتی
بهای دوستی چشم اسحاق	در نصیحت برادر خود اسحاق		
جزا که اند خیر ای برادر	که در آتش از پرده روی و ما	که فرزندی و ز فرزند سبتر	ز فرزند صد دسته پتر
من و تو طیل یک بوستانیم	چو شمس مانده از یک کار و نیم	کگل کبیخ و خاک کجک با ییم	ز یک کوه و از بیعت با کوه ییم
کلاف هر دو از یک بند بستند	منال بر دو دور یک رو غنند کنند	جو ز اصل همان آید زادت	ز اصل جو فرموشی مسدند
ز آیین پر سپردن من با	بزدستی نامر تیکان در بسیاری	بیخ زو بان مردن بر کورن	اگر مردی رو زو بان مردن
فریب ز خود محو کا بل نباشی	ره خود گیر تا کمر و نباشی	کمن کوتاه دست زوت پری	ز پانده خود به سبیری
ولی پری که سیدی دیده باشم	یکک دل میری دیده باشم	تر آن یکم بود نا شنیدی	در آن کوشش نا شنیدی
بچشم کم مسپن دیوانهار	سفام کج دن و بر نما	عدت ر بنده تو کا ز بسپن	دل و دست کمن و در پستی
زبردستی کنن ما ز برستان	چو سناری قلم در کس مستان	ز عدل ندانند کمن عدت کند	تا زوی کون می و در پستی
عقاب ظلم چون آید بر پرواز	خورد و سز مسد ظلم در آن	بترس ز شک معلوم پستون	که بست آن قلم در آن پستی
شغیدم پر زانی نیک بخشی	مشبیل		
بخواند جگر پرورد او را	مذخون دل بیار آورد و را	کبره ز پست آرد	بسی با سره زان حسن ز پست

کمی در سایه استن حسی به برتر	کمی از میوه پیش کردی کلوچه	زما خش میوه روزی خوردی	بجان پرزن بخت داد و اخی
چو دید این پرزن اتخان بر آورد	بغیر قیش و مار از جان بر آورد	قتلار بود صیادی در آن باغ	خندکی ز باغ کنش بکشد بر ز باغ
چو شد زان بر بال ز باغ بجز و صبح	ز باغ من پر پیش طایر روح	کوکا این کار شست بر زن کرد	که هر چه کرد آه سپه زن کرد
بعد ز این کسی مایل میازار	که روزی کردی از آزار و ناز	چرا از دشت خاطر غمین است	تو خارج باش کایزد در کین است
نه من بشنوبه سری و جو است	زین مهلوتی کن تا کوه است	خطر داره از دول گرجان است	و گر بر است از دول تا توان است
کند خویش ترا غافل ز هر کار	پیش باد ابر در زید کر هار	کوزن همچو شیطان ز ذراه	چو زن کنی شیطان معذرت خواه
ز نفس هر کش از داری بهانه	زنی جوکت شود بانوی خانه	زنی که خفت او را باشد آرم	بود زب عذارش فازه نهرم
نمی چون بای در راه طلب است	سب از دوری راهت قدم است	نایدت دین ویرانه چون کنج	بر آن کنج را سمان با رنج
چو رفتی داری از پنج عالم	پرست آری کلید کنج عالم	مشو غافل که از خوش خوشتری	شکو خه چون فردر یزدوری است
نگه بر سر منده کافر دهنده است	مغشان قطره تا کوه بر دهنده است	بر زره مشکاب از دست گذار	بزه آفتاب از دست گذار
بجام از تنگری عیادت بخشند	ز جو که بگذری در بایت بخشند	عرض این باشدت زار این باغ	که طیل کرد آنجا جای نزار باغ
بوس این باشدت از دست کن	که گیرد دوست در وی جانده نشنا	اگر خواهی شناسی دشمن ایدوست	بود اندوست کورا غل میکوست
غمین که بندت غمناک باشد	دل و دلمان چشمش پاک باشد	سکاه سیم کیر دور بنا است	براه خیر کرده دختر راهت
زند چون آتش خمت زبانه	بران آبی فشانده دوستانه	ترا در ناخوشش خوش بار باشد	شوی کرمت او بسیار باشد
ز نزدیکی سلطان بر حد زبانش	و کردوری حد ز کن دور تر باشد	که چون خند و جبه پیش بخند	از دوزخ چه آزار و چه سنده
اگر آرد غضب نیرورنده است	که بردند افش نیش ز بند است	بروز و شب کرت باید طحانه	بجز آخر نباشد بخت حانه
به پیروی کرت باید لبای	پوشش آفر هریری یا پلاس	لب از بندگان بر بند آوز	زهر نهدیت به این بند آوز
نگردی چون در اول بند کنش	ز بند مردم آخر پاشش خاموش	مسی زده و ستان کند خواست	ازین قصانه دهر ما سیاه است
و کرد بند بچایت عیون	چنین انکار کرد بهر خلا این	نوشتی د فخری کس نخواهت	و کرد هم خواند در خاطر مانده است
بجهان ازین سیرین حکایت	شکر تو فیض انعام و تارنج خستام کتاب چون ملک عظام	پذیرفت از زبان من بنایت	به هلوئی من از باری نماند شما
دلم کو نظم سچی بند بود ستس	دلم از فکر نظم اندیشه بود	عقم زان شکما پرون کنان شس	بگندم در میان طرح جدایی
ز سر زانو زانو سر کز خستم	قلم از روی دفتر بر کز ختم	بدستم خامه دا بود آشنائی	که از نخل سخن خوردم رطلها
ز خیش دست و از فکر دست	قلم ز انکت و انکت از ختم است	عروسان سخن رازب داوم	بیشکین بسته اش شیر اده بستم
دویدم روزنامه سوی جنبها	که از باغ سن چه دم سنبها	قلم ملاحظان ترتیب دادم	بیشکین بسته اش شیر اده بستم
نهادم با بیاح تقم کساج	هزاران دنگ کل چندم زهر سنا	بهم کلکهای مضمون تازه بستم	

بدستان دسده بل بگوشه نشان	قدم پرون نهادم ز کله نشان	ایان نخل کما که زاید سرخوش	مگر آید ز ان کل اخگر خوش
دلم دریای کوه پر سیند کج است	کسی را کس بر او دست زنج است	نگوی سخن کفتم تو شستم	سخن بسبب کفتم که تو شستم
درخت از میوه چون کرد و کراشا	شود از میوه هر شاخش کوفشا	درد ما در نهاد و یزد نسیمی	بیزد میوه از بر شاخ نسیمی
نسا زو کام کس سیرین ز جاسی	ز غامی میوه اش یزد نامی	کتاب من که گویا نیست خاموش	از و مسوق و عاشق هر دو در پیش
در و مسوق و عاشق نهد با هم	سخنهای منافی کفتم با هم	بهر عاشقی آوازه پیش ما	کلاف و در میان تیر از پیش ما
بنا میرد کلهستان از دم بین	در دوختن نوز مرغان محرمین	کفش خندان به بین و طبلین است	درین بر شاخ و برگش چون مساب است
سبر و گل گنی چون دست کشته	مژده و غلیظ افند ز بر شاخ	چه مسکو بر غلظ کفتم چه کلزار	که مست این باغ خارست به این غار
تعالی آند مصر و دستدار است	همیش نافه منک تار است	ز لیلی هر وقت اکسیر کشتا	منده با یوسف معنی چه خوش
شهاب یوسف معنی شاده	بلنگین بر من تن زین سخنون	سر رنگ افغان شده بغیر غلام	بگفغان دوات و مصر نه
ز خون اساتش از دل بر آید نام	شده همت کلان بر من نام	گر چه مستی از جام جا میت	ولی گویم بر آید از لطف میت
جان نظیر سلطان چهارند	که هر یک باغ دانش سبزه	یکی فردوسی آن که خاک جوس است	گردد وی سخن روی عروس است
وزان پس انوری کوسر بر آورد	چو آب روان بخاک ابورد	دگر سعدی که تا دو ز بسیرانه	رسد سیر زیان بر جهان نانه
دگر سرور یا ض قلم قطاسی	که شد پاکت سخن با تاسی	ز خاک مفرش مست آن کوه بریا	وی در کنجی چون کنج است در خاک
ز حق رحمت بروج پاکت بن باد	کل فردوش ز سپ خاکستان باد	پس ازین جای بسته به سرور	سخنهای من و غیر من آرد
نوی لیل و غوغای ز باغ است	هر که کبک در فدا کلین است	ببند بسته نه بین جا بسته	مگر بیرونان بسته ای و بسته
ز دیگر بمرغ غم پایه که میت	در منک دیگر غم هیچ غم نیست	بنظر دیگران ریشگی نذر	بچند ریشگی نشتی نذر
سخن پداست کرد هر در پداست	هوا بر جاست که جاب پداست	نه در کما فرما کاره نیست	نه در جابان کفتم نه نیست
نه فرمائی ز شاه سرفروزی	نه سخامی ز بار و نونازی	نه ز غم روی در جاب روی	نه ز سیرین سگ و کاه روی
سخن سخنجان که مرد راه بود	نه امین سخن آگاه بود	سخنهای من کفتم و رفتند	مگر زدی همین گفت و رفتند
مگنون چون نوبت بخیزد	غدا که بر تعزیر من است	جزایم حامی ز مودت را	مگر به نه بسته ز بار
چرا کرد و کیتی نیست استوار	نقاوت از بیان مست بسوار	کند بود ز کس این سخن نماند	نمودند کسی هین بر بند
چو نوزده میوه باغی که گشته	چو بوند جاب ز تری کشته	بیا تاریخ شد کلر مست باغ	بصبر و یوسف و یسار باغ
غم چون رخت طح این عیار	حرارت کرد و ز فردوس طح	عد و نه بجان جو میت	سار و یوسف و یسار میت
نه هجرت غامی هم چون کشته بود	حرار و کجید و سفاد کشته بود	سار و یوسف و یسار میت	سار و یوسف و یسار میت
که این کاشن کرد و کله نماند	همین جاسه نماند		

همان از چشم هر نماز باشد  
 نیفتانند خزانش بر کی از رخسار  
 حریفی ننگد شاخ گلش را  
 کسی کا قد باین کلزار آتش  
 بود تا سبز باغ و در کاران  
 بر چون مرغ روح باغبانست  
 زبان در کس سخن تا خنده آرد  
 زبان بخت زبان حالت بزرگوار  
 بیستی پی خون رنجش ستم را  
 مثلت ثوان یافت که بر اوج کلاه  
 رفیعی که پرسد غم ز سکاره  
 ز مصداق آفتقر فخری بر اسنان  
 نخواهند هر جا نشینند با هم  
 هم جان بزرگ وطن کنند مایا  
 ره می بنیم آمد که بود ز پنهان  
 کسی در نشیند که کا و زمین را  
 نشیند سجائی که فریاد قارون  
 نه جانی که بروی نیکش آسجا  
 در آخر پنهان از اقا در عس  
 بر شاخ گل کلر خان از حواش  
 زمستی و چشمش دو آبوی سز خوش  
 هم از راه بسوی من آمد خزان  
 نبوش این قنوج تا برائی ز خلت  
 حرام و حلال شده ز یاد و در لب  
 شرابی که سافینس مانی تو شراب  
 ۵  
 ۱۰  
 ۱۵  
 ۲۰  
 ۲۵

تا شاه کاه اهل راز باشد  
 بود کوزه ز نخلش در کس شاخ  
 زیزد آشیان لیلیش را  
 شود این نگر گلشن جلوه کاش  
 وز در باغ تا باد بباران  
 شود آرا که باغ جاننش  
 لب از عرض سز در بند آرد  
 همه هم نام سز عمرت سیر کرد  
 و منزه علیه الرحمه فی القاصید  
 عام تو نشند و شکستند ظلم را  
 امینی که جریدلم مصاب  
 به زبان افکار لغار قاطب  
 هر از خود مکاروم جز از خود مکار  
 بهم دل بسوی شوکتند عس  
 مشب و روز از دور حجاب عس  
 شکست استخوان از انفال کس  
 بگوشتم همی بر رسید از جانب  
 نسبی و ز از متب مواجیب  
 ارون رفتم آسوده از سیم حجاب  
 کف جام می هوشان از جانب  
 دشمنی روز الفش و دهنه اکی  
 همی بر کفش جام چون بخرم حجاب  
 بجزیرت چرا حیرت کشنده غالب  
 نهادم لب جام و کشتم حجاب  
 مباح است ز سبب بکل و واجب  
 نخلش کز بوی جان شد عطر پران  
 اگر ز روی گند قصد شکستش  
 شود حرم ز بوی گل و غشش  
 زبان از خار و بویش عیب  
 ز گل این باغ زینت کرده تا  
 ازین باغش گذار افتد بان  
 فراز پادشاه از پادشاه خویست  
 نشان آگهی و سینه کوشی  
 درینا که با خود ندیدم مصاب  
 همه از حبسون و همه از جهالت  
 نسب نارس خوشیستن کرده با پای  
 عرض از رفیعان و آسبستان  
 کز دیدم سفرشاید آنجا کشاید  
 کسی بر فرازی که سیر خلک را  
 فرازش بجدی که کرد و پان را  
 دو دیدم سر رسید بر سو کشتم  
 در دهنها میره از دور و سخت  
 تنی سینه از کینه دیدم کرد و تنی  
 در آمد ز در ناگهان ما بر و تنی  
 ز بی خبر افروزه طلعتشش  
 بین داد انجام از می لبالب  
 مکر صبح از تقوی و دل ز زهدت  
 که یکم بودم ز زاد و کسبون  
 کز افتد ز روی چه همه تو بر رخ  
 بر نیانی نه پسند از دم کرد  
 نکت دست باد از دستش  
 ز سجد کوشی از خو غای غشش  
 نخلش پسند ولی خار سز عس  
 ز عیب چه جو در پرده ماند  
 که گل چار پسند لاله بی باغ  
 دکان گشای جز از نایب خوش  
 خوشی دان خوشی دان خوشی  
 نشناختی از صید و ک صید حرم  
 رفیعی مواج امینی مناسب  
 بجای قتل مخالف بیچاره مناسب  
 شده و دفتر و پیکران را مناسب  
 که جان بود فرسید و دل بود آفتاب  
 ولم چند روزی ز ترغراب  
 شکم خاک شد از زکاب و کاشب  
 شنیدم که بودند با هم محال  
 رفیق غالب اینس از آب  
 چه در کعبه سنج و در دیر آب  
 همه با هم از صبر با سینه مصاب  
 بلورین بنا کوش و مشکین ذواب  
 روان چون ز دباله که کوب  
 من گفت بعد از ادای مر آب  
 با نیست مایل من بت رعب  
 هر اگر عشق تو از زهد تا پیا  
 بیان قرصید که در دغاب





خصمت که از بوسه بر تن خاک بر رویا	از آب تیغ چون شودش شعله باردا	داند زینش نه آتش و آب و نه باد و خاک	گر روزگین در سینه هم هر جا بدست
هم میغیانی آتش فتنه ز آب تیغ	کان نظره آبراست بستی ترا در آستان	هم میدهی بیاد علم خاک مسکب	کان سرفراز است باین خاک رسوا
در روزم و درم بودم بود دست	تا که شکافی نیست و مصحف نگارو	در جنت از بعد کشتی شعله زیر تیغ	در روزخ از بگوئی دست تو بار دست
مالک خلیل سان نمد اندر سبب	رضوان کلیم وار گذارد و بارو	ای میرخلد و مانی کو تر بد آن خدا	کت داده در بهشت بآن خنده سارو
۵ گیری بدست جام چو زان آب تیغ	در نصیب	یکه شکر و هر طرفی صد هزار دست	بلیغ بودی کهن حمید فردوس است
و که صبیح است و لیل فتنه خواست	رحمن کل هزارش و است	زمین از رنگ لاله معلی پوش است	نه باغست این بهشت جاودانست
عظم و شش با دمی که دیدم	نسیم صمیم دامن گشاست	نسیم بر دانا باغی که دیدم	خیابانی و خوبی در میان است
در حاشی زرد رنگانک میوه	مکمل چون درفش کاویانست	سیان باغ ای سحر و صنوبر	مگر این باغ بیرون زمین جیانت
ز عکسی کاسان خلکند در روی	عبان از یک زمین دو آسمان است	به دل کفتم غم از دل بود این باغ	جهان کو خشم باش او دوستانه
۱۰ چو هر نیمه از امید و است	چو هر نا کام از روی کار است	چو اهر آنچه تا عظم زمین است	کواکب آنچه تا بهشت آسمانست
بروز او را سار بار کا بست	بنا بر ذوب نو شیر و است	بجای صاحب مخلص فوانه	مگر بر پرو جان حکمت رواست
مقالی اندک فرزند حسد	که پایم بسته این خاک است	نخعی از هیچ راهم نیست در دل	ولی بر طبعم این معنی گرانست
بدره و گلشن قد سم دور و در است	صفایان در رنگ گلزار جیانت	ترا با دوستان دایم درین باغ	مگر حمد نه امین از خزانست
۱۵ بود کس در عهد عیش و غافل	در نصیب	که چون طبل چنان است	بشکر کوس که بودند کام بخش احدیا
ستم ظریف حریفان من مرا کوبید	یکی ز مهر و فادویکی نظیر و عناد	صبر باش که گردن کمان خلافت	که من بانم و باشند مملو ش او را
گشون که لغت جوین است و حزن تو بین	من این چه رسیدم و مرا زین چه	مرا که با سر خسته شده مقام قم	مرا که با لب تشنه رجم بگوشه قنار
و که یک از طرفی گوید غنیت دان	که خوشی می کند از اندر پستان با	هر که یک از طرفی گوید مباحثین	که چون غنی نوی از در زعفر ناری باد
چه سود از اینکه سهل است با و در	چه سود از اینکه روانست در جگر	چه سود از اینکه شود خاک کرم در جگر	که بر دواق فلکشن ز سیم زخفان
۲۰ مرا که تیر شتر است چنانم جرم	مرا که دی غم تشش نشاندم بر با	فقدار خسته با لوان کسان افسوس	فغانا که ز باران رخسار در یاد
و که یک از طرفی گوید مگر که خوشدل با	منظم شخرو سال از سپهر بی فناء	زبان ندارد و ایگاش است تا	قتلی که بین دوستان در بند است
در رخ چشم ندارد و حصار و منظران	که تا ز باری کردی بزاریم انداز	قصدی که بین دوستان در بند است	که این خرابی که آ بادش راست میرا
چرا چو ابر کرم بران تصور خراب	چرا چو جغد ناله بران خراب آباد	تا سید من به ایت و هست و خواهد	کما این دوروزه که ستم چه بخت و چه
اگر بعد تو گرفت رنگ آبادی	من از تو دیگری از بر خود گشت آباد	هوان خرابه ز تو طرح باغی اندازم	که هر که عید شش از باغ خلد نازدیا
۳ کمن خرابه خود را کتم ز کسور	نعم بسوی و من رو بر غم ابل عناد		

من و چون دودل آرزو که باز آید  
 اگر برای معاش آن زمان که ناچار است  
 کیم شهادت بناخن زمین که برودم  
 ولی دل آرزو طریقه مشورت است  
 ازین دور راه اگر خاطر مینامد  
 چرا که من چو یک بر تو آب سیرابم  
 بجان که در حکمت نظام دوران در  
 بجل آید و راستی دو عالم خوانم  
 ز هفت منظر دیگر هفت سیاه  
 پس آنکه از پای اچا و مکناب جهان  
 ز حکمت ازل اوقات ابر به راه  
 شکر تهنیت و به وسعت روح پرورد  
 مگهی که این درم وانی بجانک دست و پیر  
 هم آن ازان غم دلکش برای ز جهان  
 ندید در طبقات صوفی چو بسینه  
 با چنانکه در کسب از عشق آنگاه بند  
 بچرخد آن که شبان رحمت از کف  
 مگهی سر بر سلیمان بر پیش باد کمان  
 دو تا بر صدای مینای را در کسب  
 کوزه در مشت زین سینه بود که کوشه  
 بچشم خلق جهان چو خاکت مچو  
 بشیخ شکر نظری ز جوع بردن راه  
 دانست جان جبران غیر از غم  
 من و غایت آسمان برین  
 در آن صدف چو نه آن بعضی شکر

بوصول هم کند اینم رود چو کادی شاه  
 در اعلی که بنا شده همان جزا  
 بود ز مثل کران تر کشنه عداد  
 ز هر دور زاری ارواح و خواری اجساد  
 نه از زمین و نه از آسمان کیم فریاد  
 چه زنده رود صفایان بر وجه تعبیر  
 بستک رنگ و بنگل بوی نوز جانان  
 بر شش پایه بالائی زایوان در  
 حجه سزنی آرزو تا کجوان در  
 ز جود و رون بازار چار کاران در  
 با شمانی آبی سبزه قران در  
 حجر ز بر جود و قدرت و عمل نشان در  
 مگهی که آن غم صفائی بر بحر جان داد  
 صدف صدف که در شسته زنده در جان  
 ز عشق چون آرزو که جمله را جان در  
 خدایت بد و بیگ جهان بران در  
 بکف زین غم خود در جوب چو بدن در  
 مگهی بود سر بر از کف سلیمان در  
 یکی بود حواله کی بخیران داد  
 زنده گرفت و به روی او در زنده  
 ز حکمت آنچه به کس ضرر در آید  
 آن سیه که ز جوع غم سسنان در  
 میرد پیش ز نش زنده در جان در  
 که جام می کف کا فرد سسنان در  
 با و ز نصف توانائی من و جان در

در نه بر کف خاک درین جهان کرم  
 اگر مرا هم شایسته زمان باشد  
 بجانک و از عشاقی کیم باین سیه  
 یکی حواله دیوان شمس سحافی کند  
 ره عراق و کیم کرم از عراق عجم  
 بخش آینه بر دیدن خود است  
 ز هر کس بطر بجانک شستین آینه  
 بخیل حین و بصفت کائنات  
 بلطم لم برانی کار حسب عالم را  
 بد کرد بنات و جاد و حکمت  
 نفاذ مکن که هر صفت و صفت  
 به این زان امر بجانک بزرگ  
 این دو آینه چون من کوه کوه  
 عبادتی که ششاد نیست عبادت  
 با و لیا که به بسیاری معرفت کنند  
 بهان کن غر بات و معرفتی  
 گسسته به زلفان سعادت بخوان  
 در و به دستش خراج در سس  
 غموش برش در بدی خود و سیر  
 یکی بپوشد منی ز جاد و به کف  
 هر سینه پر سیه من ز کف  
 عجب که به جود زانی بن نیست  
 بچویش به بر صلب لطف عجب  
 به چوید و سسنان کوه کوه

بهرایه خراب و هر یاز آید  
 در آن زمین که مین باز آید  
 که آید دم کند از جسته با آید  
 یکی خراب دستان خدایس که آید  
 در و بر این در و بران بچند آید  
 در کاه بکلی سسری مکان  
 صیای شکر حزان کمان داد  
 ز فرود حمت و از کمان احسان  
 آید و آید از آباد و کوه کوه  
 وزان در صحن صحر و زینت کمان  
 که او سیاه کمان و با بر میان  
 همین چنین بمن و وفه و وفه بچنان  
 ز در صفای جبهت از کوه کوه  
 چو غنچه به دیدن بر جبهت  
 زرب زخم تخمین و جدم هر جان  
 که کوه کمان مکنان بکوه کوه  
 بچرخد جامه باب ز تحسین  
 مگهی بفرستد کوه کوه  
 کوه کوه بخون بسند و جبهت  
 یکی خدای سسری بکوه  
 بچوید و سسنان کوه کوه  
 که خن به بند و به زانی بفره کوه  
 بچوید و سسنان کوه کوه  
 زنده است در سسنان کوه کوه

و انضیاف

۵

۱۰

۵

۱۰

۵

۵ زهر آنکه فشانده نمک بر سبزه  
 زمانه زین نکلش سبکون ز نخلان  
 بوقت حادثه روین شی که در صفای  
 کفن بدوش لیران ز رخ عریان  
 به پاک و لوله پوششک رالرزای  
 فشار ز لرزه رخاک پورستان  
 کرم نکر که جو آبا و کرد عالم را  
 ۱۰ آه ای سبزه شمال مورد  
 هم از دست روی شکر فانی  
 از تو باد کاه طلبند سلیمان  
 همی افکنند سایه بر فرق زلفه  
 ز مسر آوری سوی کنعان طبره  
 ز کعبان بری جانب معرنا  
 سوی فادس قصد بود از عرا  
 معنی اند به سبزی به بجز پوری  
 ۱۵ جهان پیره و آنجاست روشن چرا  
 بنامم بجار طاق رو افش  
 ز من ده سلاسه ز من بر پای  
 عقی دوشتم روزی از هجر یاران  
 کشیدی بشیر از رخ از صفای  
 ۲۰ به من ز آب رکنی و باه مصلی  
 جو فردوش از سر و باغش مشجر  
 جنتی و در وی خوامان سراسر  
 آکر خالی ز اهل حال است خالی  
 سلامی ز من ده با اهل کجاست  
 ۲۵ علی شریف آن زهر عالی اشرف  
 ولی سعید آن زهر والی سعید  
 که جسم لطیفی و روح محبوس  
 هم از دست زلف عریان مجید  
 همی افکنند سایه بر فرق زلفه  
 ز مصر آوری سوی کنعان طبره  
 فیا خیر قصد او یا خیر مقصد  
 که جزیش نه پست از نظر تیر  
 که هر قاصدی را رساند معصدا  
 که یکت کشنده افزد بر کعبه  
 بخندم احمد نب سید احمد  
 نه از امس آگاه بودم نه از نقد  
 ز احباب نه پی حسنه محمد  
 همه فیض همی بر لطف سجد  
 جو عبت ز آینه مر حش فرزد  
 چه عوران حورا چون غلمان اغید  
 ده یاد از زور و خاک موزد  
 خصوص آن خلک رتبه عقل محرز  
 ولی سعید آن زهر والی سعید  
 کوی از دست و نگاشتی معاین  
 کوی از تو سبزه او کل مجزا  
 قوی بکنت یعقوب و یوسف زاری  
 سخنانم ترا عیسی و موسی اتا  
 در آتخاک شیر از مریب شهر  
 ایادی هر دای آنجا تنیا  
 چه غش نزاری که چون همه شان  
 در آن شهر شو کا صفیا راستنکن  
 که ای شید پاک لظت که داری  
 که از دهستان و وحی آمد از دست  
 تا شای آن شسر بادت مبارک  
 ز صورت مزین دم جو منی شاک  
 همه و بوستس از لاله و سبزه تر  
 مشو خال از خلق خاکی بنادش  
 بهم از روح سعیدی و حافظ طلب کن  
 سپهر الهی و بنجم یاسینه  
 در اعلیم ضر و فست پادشاهی  
 که از سعادت جانفرازی مشا  
 کوی از نو اوراق لاله مجید  
 بیار دکت بر تو کس راه عشق  
 قوی جیوی هم تو کلو سوی تیر  
 که از سبزه واد و بیاط محمد  
 مساع اقالیم آنجا منصف  
 در آن خدین حوسی کاظم احمد  
 بان ندر شو کا و لب است مرقد  
 باسم و بر سم ارت از عجا مجید  
 شنیدم که با دهستان متوید  
 نه منی جو به من نه از کسی به  
 بود فارغ از جسم روح مجرود  
 نو کونی که با فوت دست از زجر  
 که خاکی هزاره و بحر مشید سینه  
 بنوین ملک به تحقیق بر صد  
 که از شادمانینه برده بهره  
 که دست از ندم حش از پوست سینه

حیاتی آن کو بچیم حمایت  
 حرفی که از لطف و مهرش میا  
 غنیت شمارید ای و سلطان بخش  
 رفقا شقیقا اینا جلیبا  
 ز بس که هر نظم کارم تو انم  
 خدا ساز دست کار و لطف خدا

بوی صنایع عاجز چو بسند  
 شراب مناسام خنثند  
 زمین بار آید ای محب زمان  
 که وصف کلمات نکرده معدود  
 که از تنگی قافیه رو گنم سد

دعا چه بسند که ندی ز ابدل  
 چو با هم نشیند و دار محبت  
 نودبانی و فصل او فصل نیان  
 ننگند اگر بست ز این کون  
 الا تا بود در جهان دین احمد

ز جا چه بسند تنگی ز جلد  
 بگنجی در آسجانه دیوی و نرد  
 تو خورستی دی و قربا و بعدا  
 ز بحر نیالم که گنفت مستند  
 الا تا بود در جهان دین احمد

دلایب

ایر دگداه من ای تخیل برده  
 آیا بود آرزو که آنی سب ایم  
 دارای هم شکست آرای کی و هم  
 اخیتر دایران هر و سرخل دلیرا  
 مدد وصف میدان تو شکست فلان  
 البته شد که سی سال شد اکوت  
 از عدل تو ایران هر دامن و اما  
 سخا و صفایان که یکی که در سخا  
 ز نهار جز وی دل یک کا حکم سنا

وی تلخ کن کام من ای ماه مکر خنده  
 سایه بر اندازیم ای سرده بر بسند  
 کردن زن و پیداکران و او که  
 در پیش شیران توی امروز غلغله  
 خور در کف غلغان تو جاسبت می کند  
 ایران شده ز داد تو چون در امر تلخ  
 خورشید تو ناما درین بگفت  
 چو بان شده امسال بر و سال و آن  
 اند بگر کی یار هیچ کله بسند

ای دل ز نوار بند چو دیف از براه  
 ناز بر آید اباب عمایم که شایه  
 فاقن کلک جاده و فلک کا دانی خوا  
 از عیسی تو ناسید کی تنگی تو ال  
 دل بر احباب تو کا دست و صفای  
 هر ریشه که گشت ز سدا و حرا  
 این خطه کرمان هر تا دجله بغداد  
 شد سخره دو تان بخله سخره یون  
 تا بست حرف نه کامل نه زایا

دی جان تو خورشید چو بیخو بیخ  
 هر خمه خرا سنده به کاه خداوند  
 فاقن کلک جاده و فلک کا دانی خوا  
 از عیسی تو ناسید کی تنگی تو ال  
 جان در تن صدی تو سخاک در دانه  
 داد و بچسب او را و هم شمشیر تو چون  
 در ساحل عمان همه ماسحت در دنیا  
 شد سخره کرکان بچها میر چو شمشیر  
 تا بست دیف در بین میخند

دلایب

هر چمن ز لعل خود و جریح من و کوه  
 میجان تو که گرا بجان نیم که گوهر جانا  
 شد آنکه بود عزیز پیشتر دوران باز نا  
 همین بگفت ابو الفتح خان که از خود  
 چو چنین بود کار پیش بد آورد  
 جاسان که ندید بگر و کان  
 درهستان جلدش چو دست من کرد  
 چو جام می که ازین من خلق هست  
 ز لطف کاه یک کش ز خاک بر گیری

بگو که ام باین که هر است و آن که  
 ز دادم آری ایست به ز جان که هر  
 ز تک چینی باز در بان کران که هر  
 میجان و بگر بر آورد امان که هر  
 ز صلب خسرو ایران که چینی که هر  
 مگر گنشد خار به تن جان که هر  
 عشا ز اول دردی با سببان که هر  
 برای همه بر دمی ز منان که هر  
 چنی که بر ز شمشیر با کران که هر

بچه نام که شد از دوری تو زده  
 بنای تو سه کوه خوی از که احمد  
 گنوزن ز ختم من از ان شد ز جوده  
 یکا ز کوه دردی چو دکان و جوی  
 بعدا کسی از بگر و کان نیار  
 بغیر من که سعادت ز بر بخت  
 با سپید کوهی با سوسکا ز دست  
 بی پی حوش ز دست تو شد بخت  
 کند خویش چو بی ده خاک کز کا

ز نار حسودت چو بنار سحر بسند  
 مباد رنگ پذیرد زار خون که هر  
 بچهره زنت یک برهستان که هر  
 ز بس ز غمت چو دست خدا بجان که هر  
 ز خست جوت کبرش با که در جانا  
 لغش فن نه ز بس بر وجه جان که هر  
 به بگر صوبه جبهین بزیر کان که هر  
 گشته بود در دین سینه کج  
 آسون بی نیت و دکه در دکان که هر  
 رود ز کله در کشتن و کوه

۵  
 ۱۰  
 ۱۵  
 ۲۰  
 ۲۵

مهر آسمان که سپاه و سنجی زمین	ذکوب دری و ابر در نشان کوه	کنون ز طبع من دست کوه بر آفتاب	زمین فغانم هر دم بر آسمان کوه
دو نام یک نمی از جهان نشان کنی	چو مانده از تو کونام کوهمان کوه	تراست کنج دل بی جفا عیان و نخل	نهفت خمر و در کنج شایگان کوه
برای بخشش تو ابر و آفتاب نام	به بحر تو که سپهر در دکان کوه	ذکنج دولت و بحر خیال و ابر قلم	چو میدهم دل و دست بر ایگان کوه
.....	.....	سپاه نبضه نمیر کوه بر آفتاب	بگوش و در کوه نمان

هر بظافت پهل و بدم بقوت سپهر	ولی جداشان از هم چو افش و جان آ	بخودمانی خصم حرامزاده تو	ز بخت نیرده چو خواهد که جان کوه
بزرگبای سمدت همی بود غلطت	بجای کوی از آن جا چه جان کوه	نی خردین کالای جان از اجل	ز دست صاف تو کمر زده کوه کوه
شود ز خنده و بغت همبا که شیخ ترا	طیبت کوهی با احترا جان کوه	میوای افسر اگر باشد شسپاره در	رو و خرف بکف آرد که زمان کوه
چنان تکایفش از شیخ استوان سن	که در میان سپهر کنی نشان کوه	ذاتی بقان خنجر چو سپهرستن خون	شود هر صد فی سغه بر مان کوه
ز خون چکان سر و خستند تاج خمر	گشته برشته عقین و بر سمان کوه	ذکر نه مویجه در باحا که گفت ظهیر	بهمسوقت بنگند بر کران کوه

عروس مدح ترا زب تا دم کمران	ذبحر طبع من اشته زان کوه	تمام دیدم اشخ صغای کوه برداشت	شکفتند ز چنین معدنی جان کوه
فصیحه که بطبع آزمانی شعرا	نوشته کرده در پیش باستان کوه	ساقش بپند خود دیدیم کرد سپاه	صد انگند که آورده ما کیهان کوه
صفا بگو هر طبع معاصران نوبت	بمخند و طعنه زان خواست توان کوه	بود که کوه تا ما با شست یکی	سحب سلطه در و چتر کا و مان کوه
عروس طبع مرا از خرد و سر خرد	نه از سیده و غلند لیک از زبان کوه	کنون ظهیر اگر باقی دو باره ظهور	زمین صبح تو میدادش نشان کوه

کوه فروتن اگر رفته منت از دروا	مگر نشان نشسته است و در میان کوه	کستبه پیش بگوش این کوه از آفتاب	نیاید پس زمانی بچشم آن کوه
ز لفظ و معنی می کشمش که افغانه	تو بر بلاس خرف من بر پستان کوه	و کوه نه جانی کاید بر عرض کنج شما	که سپرد بچ من مغلسی کمان کوه
شکست کوه پیکر کوهیم از لاف	گر مرد در انگند لاف و جهان کوه	مشبه نشان قلم از زبان او در جلد	کنون فغان تحقیق این میان کوه
و که ز صیرفیان بوده ننگدل شاید	کسا دیافه از جهل بکنان کوه	نه هر طرف نگر می بجوی در آن صفت	نه هر صد ف شود سپهر در آن کوه

نه هر که شد بشنا آشنا بود غمگ	نه هر که غمض کند بن کوه جان کوه	کنجاست ساحت عیان و مو سیم سنان	که بر صد ف جکله از ابر قطره سان کوه
حشیده و نخی دریا کشته و صبر نشد	کند بطوف بنان جای کوه جان کوه	ز خنده گریست چون نه هشتم ز تمام	که به حاجت آردم ز بحر و کان کوه
به بحر فکر ز دم غوطه تا درین سپهری	پن نثار تو آوردم می چون کوه	به دست خود کوه خود ز بسکت کوه	که فرود سن چو خرد بگردان کوه
کنون که کوه هر طبع تو هست در باران	کنه و خیره ز هر چه در دکان کوه	تو مشری و مرفسگر بگرد ز بره	تو کوه هری و مرنبار کاروان کوه

و بعضی

مشود نام در دکان پای لطف	لرزان ز نمالت دل هر برگ بر برگ	داد از دست از لطف یکی صد باقی	اینباسته آن خنده بی در و کوه
--------------------------	--------------------------------	-------------------------------	------------------------------

اسی باد شمالت چو گل آورده بر بزم	.....	.....	.....
----------------------------------	-------	-------	-------

تا خیم غمت ماند از آن درج کرده	عهد از وی از لعل ترنس فل بر چه	خال تو بچ خورده خود است بر آتش	هر زده پیش آینه گویی بشر بر
خط سبب خات در دست خست	از سوغتی خود خاری بفسر بر	زلفش که سر سپید بپای تو سر کلند	خونخواری چنان بود و تنس بفر
زنگی بجز زانماند که خسته زنگان	سرگشته خداست بگو و بکبر	آمد آزار و بجان تو و لایزال	تا کی بود آرزو تو خاطر بخل بر
حیف است ترا بهره ز کل خاصه درین فصل	کز بهره بر آمد کل سپهرین با تو بر	جوخ دامن از انجم داران است با تو	گردیده مرصع به رازی و در بر
عمل مانند و بگلزار چو در مندر خانه است	یکین که خست زنده من چون تو سر بر	دیوانه هم امروز تو پیرانه خانه	در خانه چو ما اینم چو عاصمی بسته بر
بستاب که تامل در کل بکشتا	ناید نه بزاری نه بدو و نه بز بر	در زانکه خمارت نگذارد که کده	گامی درین فصل خوش به تر به بر
خوشتر ز بهشت است یکی گوید درین باغ	کافور در کل پیش طرش بفر بر	بر سر سرشاخ آینه مشغول من با	سرفا نش چو موسی بر لب نامحرم
عین بر شاخ زاده و بیانش	آواز بهجا بر و نام به بر	برستی بریم شاخ است دانا	کز میوه گشت حبیبی نشسته بر
بر رسته ز سر تا سر بر شاخ کون	بر برگ بگل جاده بر گل بفر بر	اکون تو تن باغ کور با بر سر	بزی کل ز گاه سپید و بر
پاد آوری از نوزد اول خسته آوری	بر لاله که مینی ز تو داغش بکری	کز عین صبح کند آینه است ترغ	گویم نه کاین نغمه بگل ز کور
جاننی که در عرض سپهر میر سوزی	خود را چه بری عرض با فلای سپهر	اور استغن آید به عرض آینه شوان	با سحر زده زده خیالات و فکر
تا زنده بشیرین سخن امان سر شده	چون ناز پیش خوبان صفات است	بنا و معزی رخ اگر در دست	بنا و معزی یک بدست و کور
مس پای نیم بر سردالی و در بات	مگر شاه و دریت خندم پای بر بر	سعدت خرمسان علی موسی جعفر	کاموش بیضا جوی بکشت جعفر
یعنی دل خالق و دل خلائق	کامه نزل بمس با بکبر	آن مرد در بنتم زده و در سر بر	کامنه چو سر درم علی سیب
خاک حرمش بسته کف ماه فلک	ماه عین بسته و سر بخور بر	تا روح مبس شرف آید بکبر	تا بر لبش خرابه عین بیست بر
ای عباد کتاب فکری را تو مفسر	آنگه نه کسی جز تو مایات و صف	سپیده ای ز زبانت کرم	کاری ز عین دوس یک با بر
کرامت روح زده و لب نام	عقاب چو در و ز عین از بفر	ز کون خود زده جز بر چه بر	کابستی تا کجا بر تو بر
شده سر زده و خستنی چو در			
مگر کس بر زمره زبانت عید	چشم بر او در سون	میگردان بر سر	زده نوشتن عید
با و در پیش زانت نغمه	با عر بن کون جرم سفار	دست ز غم زده	دسته ز غم زده
با زده روز جو ز ماه بر رفت	مسجد و نعت چو زبانت است	زده و چون جسد شاه	زده و چون جسد شاه
غیر خندان شده از بر بهار	سرور صفات شده ز باجم	وزاد مسکند شده بر مناس	وزاد مسکند شده بر مناس
ساقی احمیس در کند نوزد	معرب او چه در نوزد	می ده آت س است بر	می ده آت س است بر
نی بران نیم ما است است	تا به راه نشینم خوشی	گر به دست و بود چون کبریا	گر به دست و بود چون کبریا
کچم اول سال است امر	مان و کشت میر و زوی حال	خیمه تیره است است	خیمه تیره است است

در عین

گر آسمان که در نگاه رخسار زین  
 در نام نیک نی در جهان سنان  
 برای بخشش تو ابر و آفتاب ام  
 مرا چو خنجر نو باره از سر و با نوت  
 بر دمسر که کرد دست سگرت مستی  
 بر بطاقت پل و بر بقوت شیر  
 بر زربای سمدت همی بود غلظان  
 شود ز خنده و تبنت سبا که شیخ ترا  
 جان نکافش از شیخ استخوان کن  
 ز خون چکان سرور خشنود تاج کمر  
 عروس مع ترا ز سپ یاد هم بر کن  
 نقسیده که بطبع آزمائی شعرا  
 معاذ که بر طبع معاصران نوبه  
 خردس طبع مرا از خردس عرش  
 ۱۵ گور فوس اگر رفته منت ایزورا  
 ز لفظ و معنی می کشمش که افشایم  
 شکت کو هر کویم ار چه از لاف  
 در ز صیرفان بوده شکت ز شایه  
 نه هر بخار که از لرغانت گشت سخا  
 نه هر که شد بشنا آشا بود خواهم  
 چشیده تلخی در با کشیده حسن صد  
 به بگو مگر ز دم غوطه تا درین سپهر  
 کنون که کو هر طبع تو هست در باره  
 نشوده نام در دکان پای لطف  
 ای با و نالت جو کل آورده به

ز کوب دری و ابر در نشان کوه  
 چو مانده از تو کونام کوهان کوه  
 به بگر تو میسر و در بجان کوه  
 مرا چو خانه تو بر ز داز زبان کوه  
 جان غاید که جوف سره دان کوه  
 ولی حدسان از هم چو افس و جان کوه  
 بجای کوی از ان چار صولجان کوه  
 نکیست کونی با اسر جان کوه  
 که در میان سبب کنی نشان کوه  
 کند بر شد معین در بر نشان کوه  
 ز بجز طبع من امشد زمان کوه  
 نوشته کرده در بعضی با نشان کوه  
 بنجده طبعه زمان خواست تو کوه  
 نذا رسید و فکند اینک از دکان کوه  
 گهر شانس نشسته است و در میان کوه  
 تو به پاس خرف من به بر جان کوه  
 که مرد در اشکت ز فاجهان کوه  
 کساد با قده از جبل بکنان کوه  
 نه هر سحاب بصلب اندر ش نشان کوه  
 نه هر که عوض کند سکر جان کوه  
 کند بطوق بیان بجای کوه جان کوه  
 پی سار تو آوردم ای چون کوه  
 کنه ز سیره ز هر چه در دکان کوه  
 لرزان زمانت دل هر یک به بر

کنون ز طبع من دست که بر انوش  
 تراست کج دل پی بصفان و بکل  
 ز کج دولت و بجز خیال و ابر قلم  
 سپاه قبضه منیر کو هر کتبت  
 کند دو صفت چو دو رشته و در نظر از ده  
 کشیده شیخ دمی جلوه در خوش در میدان  
 بخود غائی خضم حرامزاده تو  
 بی خردین کالای جان او ز اجل  
 بومای افسر اگر باندش سپارد  
 زانی تان خنجر چو بهر سستس خون  
 هر که ز موجه در با چاک گفت ظمیر  
 تمام دیدم سخن صفای کوه پروا  
 ساض بینه خود دیدیم که سپاه  
 بود که کو آتا به باش میت یکی  
 کنون خیر اگر باشی دوباره ظهور  
 کشیده میش بکوش این که کازار  
 و که نه جانی کاید بعرض کج نشان  
 مشبه نشان ظلم از زبان او در جند  
 نه هر طرف نگری بجوی در ان صد  
 کنجاست ساحت عثمان و موسیمن  
 ز خنده گومت چون نه استم زنا  
 بدست خود که خود زید بسنگا  
 تو سزنی و هر فسکر بکرتند زهره  
 ۲۰ و بعضی  
 داد ایزد از لطف یکی خطه با تو

زمین فاند هر دم بر آسمان کوه  
 نهفت خرد و در کج شایگان کوه  
 چو مید هر دل و دست بر اکان کوه  
 بکوش و کردن خوابان کند نشان کوه  
 از ان دور سته نمایان صد کوه  
 چنانکه جلوه دهد خورشید و ان کوه  
 ز بخت تیره چو خواهد کند جهان کوه  
 دست صاف تو کیر دره چکان کوه  
 رو و خرف بکف آرد کند زان کوه  
 شود بر صد فی سغه بهر مان کوه  
 به سچو ق بیگند بر کران کوه  
 شکفت ز زین معدنی چنان کوه  
 صد افکند که آور دما کبان کوه  
 محب سله در و چرکا و بان کوه  
 زمین مع تو میدا دشمنان کوه  
 سینه نش زمانی بچشم آن کوه  
 که هر د بچمن مغلی کبان کوه  
 کنون فانه تخم این بیان کوه  
 نه هر صد ف شود تپس در ان کوه  
 که بر صد چکد از بر قطر بیان کوه  
 که بهر حاجت آرم ز بگردگان کوه  
 که در پیش چو بجز بقدر دان کوه  
 تو کوهری و مر بار کاروان کوه  
 بجز بزمی از ان زمن کران کوه  
 اینا شده آن خطه بی درد و کوه



تا چشم منت ماند از این درج کرده  
خط سبب غایت دودست گشت  
ز یکی بجز دامانده گزینت زگان  
صیقا است ترا پوده زکل خاصه این  
معمل مانده بجز آن چه در شهر خانه است  
بستان با کتال در کل بکلیت  
غرض ز سبب است یکی که در این  
لیل بر شاخ زاده سلیمان  
بر رسته ز سر تا سر بر شاخ کنون  
با و آوری از نوزول خسته آید  
عاجی که در عرض سینه سر موی  
تا ز نذیرین سخن اهل سر خدا  
من پای نهم بر سر والی و ابیات  
یعنی ولی خالق و والی خلائق  
خاک عرش شسته کلف ماه فلک  
ای چاد کتاب فلکی را تو مفسر  
گر راحت روح آمده ما را نصب  
شد سه روزه و خلقی چه پال  
گوست بر زمره نوبت عید  
تا و در ویس ز دست انگل  
باز زده روز جزا ماه برفت  
نخچه خندان شده از ابر بهار  
ماقی اعیس و کز شد نور و  
نی بزین تیره ما هست است  
چکیم اول سال است امر

حد از وی از لعل ترشش فعل عدیم  
از سوختن خود خماری بقسم بر  
سر گشته فاداست بگو و بگر  
کز پده بر آمد کل سپهرین با تیر  
یکین که حضرت زنده است چون تو سر  
تا پنه بر آری نه بر زور و نه بر زور  
کافاد و ز کل آتش طهرش بجز  
آواز به غار برود نامده بر  
بر بر یک بکل جامل بر کل بفر  
هر لاکه کپنی ز تو و غشش بکیر  
خود را چه بری عرض با ظاهرا سینه  
چون نازدست خوبان صفایان  
همگ شاه ولایت ندم پای میر  
کانه ز ازل همه آبا بگه بر  
ماه علقش بسته نه سیر بخور  
آنگه ز کسی جز نو بایات و صورت  
عقاب چه و او از جنت تن بفرز

خال تو بر خ خورده خود است بر  
زلفت که سر اسپر پای تو سر کنده  
آمد آزار و بجان تو دلازار  
چرخ و چین از پنجم و از ناز سب  
دیوانه هم امر روزی بر آنه خانه  
در آنکه خمارت نگذار و کگذر  
بر هر سر شاخ آمده شغول مناجات  
بر استی مریم شاخ است دمان  
امروز نو آن باغ که در سایه سرو  
گر لیل طبعم کند آهنگ ترغ  
اور استن آویزه عرش آمده شولان  
نهاده معزی رخ اگر بر در سفر  
سلطان خراسان علی موسی جعفر  
آن سر و بر شتم زده و دور سرو  
تا روح اعیس شرف آمد بکلیت  
ششینه کسی با ز زبان کوانم  
دانگونه خود از او عفر ز زور بریم

پرده اس آینه کوی بشر بر  
نوخواری چنان تو بودش بفر  
تا کی بود آخر ز تو خاطر بجز  
کر دیده مرتفع بداری و دور  
در خانه جو ما نیم جو عاصی بجه  
کامی درین فصل پوشش از شهر مده  
سر غاش جو موسی چه شب تا سحر  
که موی گشت عیسی ششماه سیر  
دیزی کل ز گاه سیر گاه سیر  
مگویم نه کاین نند بکار و کبر  
با سحر دم ز در خیالات و فکر  
یا شاعر دیگر بد رشتا دگر بر  
کجا موش بقضا جاری حکمش بقدا  
تا بوالهوش فخر با صاف بشنم  
کاری بی تبلیل و لب یک بگر  
کاستی تا که نخواهم بفر  
لا خرد ز زود غم از بار طلال  
باده نوشان همه را با طلال  
دشتم از غم ایام اندوه  
ز دور ایوان حمل شاه نجوم  
بوزر مسیکه شد پر منان  
همی بد کاول سال است امر  
که چه هست و بودم چون دگر  
هکیم تیره ما هست است

و در این

چشم بر راه طلال نوال  
ساعتی کون جام مقال  
سعد و شفت چه بگفته است ازال  
سرور رضان شده از با نوال  
مطرب الوجه در نوشته سال  
تا به ماه نشینم خوشحال  
سال تو کت بغیر و زی فال  
بفرودشان همه را ساموگر  
دشتم از غم ایام اندوه  
ز دور ایوان حمل شاه نجوم  
بوزر مسیکه شد پر منان  
همی بد کاول سال است امر  
که چه هست و بودم چون دگر  
هکیم تیره ما هست است

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

هر رفت است ز عرش برف  
 هر رسید است ز عرش بکمال  
 بر کس داند من نیز که نیست  
 بر تو بدر کم از نور بلال  
 کل بکار سپادت احمد  
 که ز باغ شرفش رسته نبال  
 معن خندد که بر عاتم سطر  
 سام کردی که بر رستم نزال  
 بود از صدق بکوشش احمد  
 خوشتر از شین کسان مین بال  
 بادای نمل نشان در هر وقت  
 بادای جان جهان در هر حال  
 عیش بادت همه مسج و شام  
 عیش با تو همه مسج و شام  
 دو شتم از خواب بود ختم کجیل  
 که شتم آسوده خوش ز قال قیل  
 موبه اندر ترانه سازی زنده  
 غادم خانقاه در سلسیل  
 عیش شام از طلیعه شده روم  
 گرد شد در حال و حزم رحیل  
 جام خالی و میکان مخور  
 اشتران مر قمش نیم علیل  
 سر خوش نشانه دانه بجا ک  
 حاصلت بی نیاز از تحصیل  
 کرده بهرام اذان شروان سیم  
 سارقان را به بیخ قطع سبیل  
 تیر سپین بزه نهاد کجان  
 تا نخبند کسی رطب ز نخیل  
 چون دو بطور کسار شطادیم  
 گشته ترین بر بجزه نزیل  
 بتر زین قلم مقیم آنجا  
 در حسابش نه سهو و نه تعطیل  
 پر تو شده شاد و بر ماهی  
 چون فروغ سپر رخ بر قدیل  
 دان و کر نبد از دوازده برج  
 تن نهاده بجل خاک ثقیل  
 چون ادای فیه بیده شد بودم  
 که به سپح و کاه در تلیل  
 ۱۰  
 گرچه از پنشده ان ستاره  
 کار سعدین یافته تعطیل  
 ما فقم گفتی می ساد الله  
 نزه از صبح رای علیل  
 چند روزی که نشد گرفته چو سیه  
 ساید از فوج زو بهان علیل  
 آن بچین حسین و علقن من  
 آن بعلم علی و عقل علیل  
 ای سکندر سلیمان مان  
 وان فریدون فر قباد علیل  
 خیل دشمن کعبه در تو  
 که بعزم جدل گند علیل  
 ۱۵  
 ۲۰  
 ۲۵

وله بعضی

که نماید به سوال مجال  
 یادم از جام کف بجز نوال  
 چون براری زمین شیخ مقال  
 حسن اخلافه نکر صدق مقال  
 به خاک ده قبول استقبال  
 روح در جاست و در میان مقال  
 حید بادت همه ماه و هر سال  
 روشن از نور نه از مجال حاصل  
 دم بدم پایه پایه در نوحه یل  
 وز سحر نامی طایران بجویل  
 بنده آشکار از نقد یل  
 زرقانده بوزن و سیم کبیل  
 بشکر زهر از خون تبه یل  
 پر شکوفه ز نار و سب و سلیل  
 با سچکان قطر با زوق سبیل  
 راست چون ساق یوسف از تیل  
 طس و خاشاک خرقه خرقیل  
 هر چون نور چشم اسرا تیل  
 مستحیر شده نحیف و نخیل  
 یاشده دیده از کلال و کلیل  
 بوده در ملک نشد وزیر و کبیل  
 پاسبانان سند و کلیل  
 گنج پروریز بر زوش بسیل  
 بی خلل هسته تو تا نخیل  
 از ابا بیل بر صحابه ییل

چون که از دم قبح از دست گزین  
 خاصه وقتی که دود کاشه بر  
 چون کشتانی بجان دست سخا  
 بود آشفته کربن نظم سر بیخ  
 قبله کاشیده هسنگام دعا  
 شد در کاست و شا به بکنار  
 بهنگی دیدم از صفا چون رود  
 نفس صبح در کتایش و خود  
 از سر چشم هشران بنفاس  
 از بروج دوازده گانه  
 در ترازو کواکب رحمان  
 گروه آسجا چو هسند وان کویان  
 شاخ بزغالده همچو شاخ درخت  
 بود روشن ستارگان در دلو  
 نیم ماهی عیان و نیم نشان  
 ماهی از هر یونس شکم  
 ناکمان نه عسبان ز جابه حق  
 مستجب نشسته زار و زار  
 رخ بعد از منی غامبندم  
 بعبادت همیشه چون سعدین  
 نه دنا چارش از این بسیار  
 آنکه چون سیل جود او خیزد  
 با صفا که هر نونا بسینه  
 رسد نس از فرشته آنچه رسید

در زمان عدالت شاه	که مظلوم خلافت و خیل	نه ضیاعم نصیبید عمل
لقمه بر کف سایه اندازی	بر سر تا پیش افراس تفتیل	روز و بسیجا که چشم از روی چرخ
چون شب از کوه شبیه بلخ بوا	چون بجوم اندران صلح صفیل	خیزد از انای نای رسینه کوس
نکند رخنه بر سواد سگت	راکب و مرکب از صبح صیل	بناک صورت سخت اسرافیل
روم از جای پای میسب اعل	ماند از کار دست هزار میل	بیل جان را چراغ بیخ دیل
چون خورانی سواره سپیدان	نصرت هم عنان و قبح دلیل	در گفت بیخ شمشیر حیریل
جبرت آن سان رود بجهت حد	که دست بان بکله میل	رفت از رفتش زمان طویل
شاعران را بر دست تو بستاند	چون مدیر عالمکان بیدیل	که خدایش داد اجر جزیل
ورنه انسام ایقدر دایم		که بلا طایل است این تطویل

در نصیب

من کیستم آن در دکن صاف حیرم	گر لای غم در تنه خمر است حیرم	باده حرم در حین افتاده حسبم
هر کار کل آمد چه کرده باد نامم	گیرد جو رخ لاله حبار ابر حیرم	بر دور دنده و زول رانم در حیرم
چو اسطه ظالم کش و مظلوم رانم	بیخ کف سلطان ظلم دست در حیرم	در سامه بی ادبان شیون و حیرم
در دامن ظالم نزنم دست تظلم	او که چه غنی باشد من کریم حیرم	من باز سفیدم چه علم از زاع حیرم
از من که بجز نذیر است و نه	دشمن همه خود دوزد اگر دید حیرم	خاصه جو بود چه دم دیر نید معنیتم
خوانده بر خوان فلکم آن حکم		

در نصیب

کشته همکاره سیه کار چند	است در کاره میان حکم	حال در دنان زبان مستی
عجب بنانی از زال جهان	چون حیای کشت در اعیان حکم	آه من بقتله ز آتش تیر است
حالات کفش نفروزند حسب	مغش خورشید بر ایوان حکم	نار کاش ننگا رند بمبسه
مانند شد که برون می نماید	ورز بجز و کسه از کان حکم	دینک از رنگ ریز مهر ندید
ز ابر نیان دم آبی بختید	صفه فکوه هر رخشان حکم	همی آب و زرد خاک و گل و وفا
کشته گیر رنگ همه اهل جهان	سکوه از این کله از آن حکم	روم زنده ناکس همه کس
دور جیبید بعضا که رسید	شد جم اضحی که دوران حکم	دوش صفحا ک فلک را مارا
زهر این مار بر آورده مار	از بد و نیک جان مان حکم	جانگزا همه جبهه نوزدم
بس سر جانور از منته نشی	شدند چاره ثعبان حکم	علیش جاره سیکمان گویند
عقرباست کزین سم نفع	کین نسان بر دجان حکم	عالم از نس نهی گشت و درنا

۱۵

۲۵

دیر دیران و دیران دیرانه  
 سرخوزه زده از معجزه دم  
 و آن سلطان که چو بوردند  
 از کسان از طمع حیفه او  
 ای ضعیفان بنگاهل برودید  
 غیرت ای فرج ایا پس که شد  
 هر شخم در چه توران و زمین  
 در دج هم چو بگرد دستم  
 در شکست دل من پذاری  
 اختر دل سیم نور نده  
 نیست مداح کم از خاقانی  
 صباح عید صبحی طلب صحیح و سقیم  
 سزاده مردم در نظرش چو چشمه  
 درون شده سزاده بسینه بطلب  
 سینه هر کی از چنگل صخره و آود  
 من از نظاره و این خامسیت بی خودی  
 ز یک افش دور نشان بلال نموده  
 ازین نوید چو ستم و دیده  
 جهان رحیمی صحت برود غفلت غم  
 یکی بود یکی را وقت استیصال  
 مؤذنه سایه فلک این دو تکل صیوه  
 بجلوه و الف شد بخند سیمین  
 بران ستم که در هم آهنگی صبا حتما  
 نوشته نامه سپردم بقاصد و کفتم  
 در من بگو صبا حلی ای آنکه در کتبی

دیور و فتن ده ایوان حکیم  
 هر سلیطه سده و سلطان حکیم  
 دیور آگشته سلیمان حکیم  
 شتره پس کرده با حسان حکیم  
 همه سر ما بکر سپان حکیم  
 کعبه از ابر به دیران حکیم  
 سحر خسرو ایران حکیم  
 فاقم رستم دستان حکیم  
 لبسته با پیر به پان حکیم  
 نشد این کبر سلمان حکیم  
 یکی بفتوی عقل و یکی بحکم حکیم  
 گفته ده بر رخ زندان درش چو در  
 با سزاده و فکند و با سزاسلیم  
 به نشاء هر خمی از باد به چشم سیم  
 غزین لجه حیرت که محرمی ز حرم  
 جو ما د جاده هر یک چراغ صفت ایما  
 شد بخانه پس از شکر گو کار کریم  
 دندان بسینه لیکن برود و قلب سلیم  
 گنجی گرفت یکی را خواند سزایا سیم  
 با قضای کریم نه با سزایا سیم  
 نوحه داد چو سلیم از آن دو بکر سیم  
 ازین عهده که دیدم ز کرد که دریم  
 که ای زپردی تو شکست زدی سیم  
 بود ترا چو شکر یک حد عدلیان سیم

تیجا آخته دیوان برهیم  
 کاه و سجاد و سکن نریخ خرنه  
 کوفت کاوس چو کوس اقبال  
 هر چه را غنق کران انکارند  
 چاره علم بود آسان لیکت  
 کاه و کوه آینه فسدیدون بود  
 زال هر خم چو غنچه نده  
 زمین ابای جان در شکست  
 زال کنش چو زنجاری منت  
 سخن من که رسید است بر ش  
 و لایق  
 بنا که در ظرفی شد عمارتی پیدا  
 نه حاجت هر دو کا خسرو انیسوی  
 ز کج چشم نظر کرده محفل دیده  
 یک سزاده در آن بزم دشمنان  
 بشارتی همجم داد شایسته نا کا  
 ز حسن برود چو در سیم پی مانند  
 خاص بر دستیدم بر تعالی الله  
 مصاحبان به نعمت حرم ازین نعمت  
 جهان زدی یکی ما در حرم ز مزیم  
 خدمت که بود ز بار طلال خیم چون ال  
 بسود و سوک چو سیمت کاوسی افند  
 چرا که دوست چو ستم دوست را سوک  
 برود ز صاحب قلم تا بخله کا نشان  
 حبس پس چو سزایا کتیب

بر سر تخت سلیمان حکیم  
 فلک آویخته میزان حکیم  
 سر بر آورد و بلغان حکیم  
 خردش عهدهم از آن حکیم  
 ضعیفان کرده پرتان حکیم  
 تاورد سیر پستان حکیم  
 هر خط آب و لب مان حکیم  
 نوسم یک با خوان حکیم  
 دعوی پاک دالان حکیم  
 ز سزاد چون بخت ان حکیم  
 نیست مدوح چو خاقان حکیم  
 سزاده سزادی پست سزاد سزادیم  
 نه ما نفس چو خراگاه خاچکان سیم  
 بنا که الله است سزاد چو باغ نعیم  
 زده ز هر سیم دم چو سزاد سیم  
 که سزاد زدی که جهان آفرین سیم  
 خدا کند که فاشند در زمانه سیم  
 یکی دس چو سزاد یکی کشتن چو حکیم  
 نسبه سزادی من سزاد سزادیم  
 روان ز دست یکی با د سزادیم  
 دلم که بود ز نکی دل چو حلقه سیم  
 بگر سزاد دیرین سزاد یا دندیم  
 بود در سزاد بنا سزاد اگر سزادیم  
 که کرد اردو اچا و آتش ز اویم  
 روانه دوست خدایا سزاد سزادیم

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

بنوق دیدن تو آمد ز کتم عدیم  
 دل ز دیدن پشان و از زیندگی  
 کمون تو را پچوا از پشان بروی  
 اگر که گشته بی گز تو ام نخواه کسی  
 هزار کردل سخت چو سحره صفا  
 میند لب ز سخن تا جابان و سینه  
 بر آستانه که منی جوینت پی خنای  
 جدار بزم وصال تو برین معین  
 ای در ایکنم زان بود خطاب شد  
 خدا کوست که امید وصل جان بخشه  
 زمین سستو ستواند به تاکی کجی کشوری  
 ز بزم سناکت به جهان حیات کسی  
 شود چو افکار خسته ده روی شعری با  
 قد حور و دل عاصد تو در عالم  
 ای انیم مبارک مبارک است لادم  
 ز شاه انت منام تند و من محروم  
 هوای شاه کلرخ نماند در سربن  
 بان شهر صاف محمد محشر  
 که ای سپهر محاهد که روز و شب باهر  
 یکی ز او بهی بن خاند کشش فریب  
 سه سال میشود از نارسائی اقبال  
 تو خوانده نامه هر روز من غافل  
 رسیده وقت که چون دل گرفت از ترا  
 به من بچسب از زمین از تو که مردم  
 خصوص آنکه بشدتش بود نسبتش

دوان کرده سر بر دو بر قدم عدیم  
 که آن دلیل امید است و این نشانه سیم  
 که در گفت ز طفت کفایت تعلیم  
 فصد غزالی مصرعی جو در غنیم  
 عزیمت سفر قم منی کنی تقسیم  
 نه عیبی است فزیده ز مریم است عظیم  
 مکن کاره ز خلق بعد خلق ز بیم  
 که هم زبان نفسی و بیم نین فبیم  
 ای بخلوت ازینم بود ننداب الهی  
 گرم ز روح دهد و بدم بعظم رنیم  
 که با نمانده بروی و تنان نور کفیم  
 که خوانده ابرایش از جرم خضی ز بیم  
 شود چو مجر شسته است ماهی سیم  
 دو نه چو حلقه حیم سپید چو نقطه سیم

حیا تم آنگه بعین وقت آن میاید  
 ز انکت شادی و غم دیده و نهی حسا  
 اگر ز طبع و قیفت کشت این حقد  
 و اگر چه پراسته هم صحبتان فراموش  
 فلک بگر تو روح القدس چو چشم  
 نه آستانه آل پیر است این شهر  
 و اگر ز من بجز مبراد دل آرزو  
 مر بود همه کر ناپد تا عصر طلوع  
 فضا می صفت چو مرا چو قمر سعیر  
 بر پنج روز حیات ز سپهر مضطرب  
 من و چون دو خیزی که دوستم ز نور  
 رسد بهیچ چو آیم که بر فروخت چو برق  
 بود آبی پوسته تا بود سپهر  
 سر عدای تو که بود در فلک سر وفا

بلوح چرخ کتم لفظ لفظ را تقسیم  
 سلور اسطرلاب از حد اول تقویم  
 بزندان که گشت این دقیقه را تقسیم  
 که با و نشان کند سجدت ز رحیم  
 لب نور روح دهد هر نفس بعظم بریم  
 کبوتران هم چون گشته ز جرم  
 کبیر برین جرم نکرده ای تو حلیم  
 مر بود همه کر فیضوف عهد نه عهد  
 زلال کوثر پیو مر چو شرب الهی  
 چو نفسی که شده از خواب سیم غریب  
 چو شب سه نفس کر همان بجز شمس عظیم  
 بکند بهیچ چو شکم که گرم شد چو حیم  
 ز آفتاب کبی مر خیف و کا و جسم  
 بنامه شش که شد آسم شهاب و یو حیم  
 مبارکی و قد و در تو که ز به طرز و ح

و ایضا

۵

۱

۱۰

۲۰

۲۵

چو دوستان بر عهد او من بوم  
 که می بیند پس روزگار محسوس  
 اگر چه مو ضعیف است اگر چه بخت  
 عرض کنون که جو آدم بر آدم نیست  
 پنج چشم و نه منصب در دستم  
 نه در دستم و نه در دستم تو  
 هستوز ز منم عمرم بود موع  
 هنوز دستم از بیخ میرماند که  
 بود منادست میر بلج بر من تلخ  
 ز کانه سر نشسته در میان غلین  
 هزار بار بکامم بود کوارتر  
 بغیر ذرع چو باقی نماند کار که  
 دو کلاه کرده بهم جفت از آسمان و زمین  
 هنوز دانه نرسیده بخسته روزی  
 بدست چشمم و دلم که چو پست از تو  
 با می نیانی تا طعم شکر از خنظل  
 امید از شاخ زین کل چکیده شکر سگوان  
 نفس ز صبح در نفس او هم خاک بنیان  
 بر آمد یوسف صدیق خور زین هفت هفت  
 بر آمد از تو اضع موسی خور سر از سال  
 سفینه و دم زینج زرنگار خور سگوان  
 شد از سفید زین کلگون همان در خورم  
 نهال جو در غابرسن یار عدل ز خاک  
 یار سید و بان منزلت که میر سید  
 با سخنان یکب من و عیایت تو

کسی نماند بجا داشت بشما در بوم  
 که می بیند سینے در خال م از بوم  
 بشیر و پهل بود عجز و نوشت معلوم  
 دو مان کندم هر روز با بوم  
 که مزد گیرم و آسایم از بوم  
 که می برسم از حقی قادر بوم  
 هستوز را آنچه دلم بود مشوم  
 هنوز نشستم از تیر میرماند بوم  
 بود مصاحبت شاه شام بر من بوم  
 اسفردن پوسیده مکان بوم  
 ذاب و نان فرومایگان مظلوم  
 که با دیار ب ازین راه روزی  
 بکمان خود که چو کشت دل است بوم  
 هنوز خسته بنهسته بهمان بوم  
 ولی چو که نادان محفل مشوم  
 همی نیانی تا عطریا سخن از بوم

مدان شده دستم نبریت و دارم  
 هر آنچه آخر متحاک دید از کلاود  
 چه شد که شیر زبان را سطر سطر  
 چه کرد در نگر می لازمست کسبش  
 نه مایه که تو انم بان تجارت کرد  
 چه بر آنکه هنوزم سار و در طویست  
 هستوز بوی میم زبان سبویست  
 نه رای آنکه گشتم رای سندر راست  
 چه جای آنکه خورم نان ز سفره نان  
 سنی فاجره بر از کف میروم  
 بعدق تو نم اگر شاهدی طلبی  
 بی شکاشن خاک کشت را درخت  
 فشانم آنک که هم و اند باشد و هم  
 ز خاک سر بر آردن ظالمان چو ل  
 بجای خله نگیسرد لالی فتور  
 مذاق دوست از شد و مل بود

هستوز حتم بر الطاف تا در بوم  
 هر آنچه آخر از فرسباب دید از بوم  
 چه شد که پهل دمان را در از شد خطوم  
 شغلش بنو در هیچ لازم از طردم  
 نه پایه که تو انم ز کس گرفت بوم  
 که بر تری دیدم با بوم چون ز صفر بوم  
 که خورده اند میش خن از جیب بوم  
 نه روی آنکه شوم بر شماس مقصیر بوم  
 که آب زندگی از بوستان بود بوم  
 سخنج منن خنیز از دید مبر بوم  
 غذای داند و آنکه خیرت مخدوم  
 نه آهیم آهین شد نرم چون ز آهیم بوم  
 در آن خراب شب در روز عمر بوم  
 برات سیم و ز آردن جان غلوم  
 بجای زرتسمانند جوهر منظوم  
 مشام نشت از رنگ و کل بود بوم  
 عیان شد طلعت خنیز از بوم  
 و یا از کزید اجبر عیان شد خنیز از بوم  
 شد از کفنا بدین از شفق بر زبان بوم  
 بدست آینه خورشید روشن شد از بوم  
 صیحو می را که در کوشش آورد جانم  
 ولی در حضرت و شادی صد و در محنت بوم  
 منده طبع را خاس جرم قدس و محرم  
 هدائی تو بعدا کرد بند از بندم  
 بودی صبر بود تشعشع من اسنیدم

ده نصیحت

ده نصیحت

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

بدست عهد کنون میکند تا سقا  
 و کرد به سگوه کتم از شامت افقا  
 رسید و میرسدم به نفس غمی زین  
 بجان بجان حرکات مفاصل آسیرت  
 و لی بجان حرفیان مجلس تو گرفت  
 بود اگر چه محل لاله زار تمام  
 نقادتی نگذرد از حضرتت دورم  
 عرض شدم ز تو دور بقدر که توان  
 نیاید از نو بامی و آمد از ایوب  
 پی نگار شس این نغز نامه شیرین  
 جواب نامه کنی کرد روانه شو خودم  
 هدای و اندوه من دانم و تو هم داد  
 و کرد بود در سرای شکستگانت قاف  
 فرود آمد چو شاه احمر این بین بگون سنا  
 شب آمدند سلیمان فلک در محراب  
 هر نو چون پشه این زاره و قد غم افاد  
 و یا چون شد بد و پنهان در جاسی پنا  
 مغرب کوی زین فلک خلدان و پنا  
 میان کینه کف پنجه نیمه است میان  
 بین اندر چشم چون شاه اندر فلک دیدم  
 خزان شد سوی کا و زمین کا و فلک  
 بجز کشته باطل از میان آسمان هر گلا  
 دمان شیری ز پی شتره و تنس چون اندر کوی  
 بوزن خورده زان منده نیزانی آورید  
 میان دیدم بر اهل کل کل دیده بان

هر آنکه ز خوشش خوش که مینماید  
 یکی صبا می و آن یکدیگر می محمد میگند  
 بول نشسته به پهلوی مراد و شمن جان  
 نفس گشته ز یاد تو آن کند منعم  
 که هنوز تشکیب لب زنده فطلم  
 بگویم از همه غرضش رسد زوای با  
 اگر که نشناسم ز خاک چو ز بسا  
 درین دور روز که شد عمر فروغ هر روز  
 دو دیدم از لی با سحر کسی ناچار  
 دواست یا فم از چشم آهوان حرم  
 بسم ز کوی تو بوی تو که کسی نارد  
 با کس ز سرم بای مانده سپید اثر  
 که مبریت دبی و عده اول مردا

و لایضا

فروزان طلق انگشتری ز انگشت اهرین  
 بطرف چاه مغرب هوش اندر جان چرخ  
 سر زان هنوزش مانده نور افشان فروغ  
 سر حوکان سفیش را از دست چکان  
 چو ساغر کش بجایین دست هر دوین سنا  
 بعبیه خنجر کوشن میدان سبز کوشن  
 دو سکر چون دو بگردل دست با سحر کوشن  
 چنان کاید مرا شب از لطف اول شام شمره  
 گران کا و زمین لزه هاوش ز نو آمان  
 ز حل در کف میزان چنان کا کاس در سنا  
 تو کوی از دانی که گوید ممکن بر سر مخزن

چنان که بود مرادش باشد چنانم  
 که این برادرم و آن یکیت فرزندم  
 که رفته رفته ز تو بگیند چونم  
 زبان بریده بترک تو این دورم  
 که به خوشستانی من با نند بندم  
 چه شد بخت رحل افاست فکندم  
 بفرق خاک و بدامن بگردم  
 بنای عمر ز طوفان انگ بگردم  
 بر آه یک تو ماند و دیده ما چندم  
 در آن ذواب مشکین لیا کیندم  
 نوح و سپ ز بغداد و از سر قدم  
 خدا نگرد که من بنده پی خدا و نیم  
 کنی بو عده و فاعلمای سپیدم  
 افعی ز نعل سبیل اقبال شاه و دردمن

نمی جام جان فرود زین اندر حرف بی پنا  
 نشان نعل مفلحستان وادی امین  
 بجاک اندر نمان مخزن عیان معراج  
 بنود از آیه نورش اگر شوی در کون  
 سده از کس سرین سیم کاد افی و ستم  
 که کوی غمگینده هر زین تاب بر پرو  
 بریزدی بود با حوت ز درتس کوی من  
 سبیل شو خنجر ز نظر فرود ز جنگ رن  
 لش از بره از این بیجان برانست خرم  
 از ان بوزون چو برش ز اقطار و کمان  
 فان سیم پیشین بکش بر آه ناکار ممکن

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

شاه زبیر وی را پس بنامید لا خرازم  
 دوسر او زده و دیگر بصدقه می برد  
 شاد و لذتین در پای انصاف و در  
 بر او خوردن ز نابت و سایر در  
 در جیش از برغان نوازین بود بار زان  
 نشان بگرفت با نوبی حسن با کسبش غمزه  
 با نون اول روز اول با اول سالم  
 هر یگان هر یکی در فکر کار خوار نیک و  
 انعم بر بهاری تنه کرد و از دامن صحرا  
 نشوید چون سگواره رنج بر ستاخ و بهر  
 میان هر گونه همه مجلس بر مجلس در نوب  
 فتح لی در سجالی حرفی با ر و حاه  
 من یکفتم از هر کار در دیار است عشق او  
 مرا میگفت اشکر گشت با ما را هم سبک  
 قصه و زحمت بسته از من است  
 چه باشد که کسی در کوشم از او از او بر  
 در میان بر خج و بگرمه و شسته  
 بر انگشتم نگار نفس دانی در شکار  
 غرضه دانی من از عشق همه در بیان  
 اگر چه هر چه می گفت جزو میچ است  
 که ای را چه در زینل ریزم مخزن قارون  
 و بندم که بهای درج جان خیر جانان  
 مسیح عهد تعلیم بر عصر اقلیدس در زمان  
 ای امید دل مخزون الفت مخزون و جانان  
 شد از ترس کف نفاذ و درنگ صد و

نشاند تا که در زنده زمین با کوه بر  
 یکی در مجلس ز امیر کی نگار تر از  
 جو یونس صبحم مشغول اگر از تو دور  
 بسیر و تمان از طاعت شب با چه  
 بیاق دما عدلی و جان خندان و او  
 میان خندید با تو در حق با چه  
 که با من شد صباحی در صبح او  
 هر یگان هر یکی با بار خود و خرد  
 دم باد تالی رفته خار از ساختن کلان  
 گلنده کوه سوار و در سلب بر کوه  
 در میان دیدین کس طبله بهر این  
 زبان در گوهر فانی چو دست خازین  
 مرا میگفت و از هر در دیار است عشق او  
 من یکفتم از هر کار در دیار است عشق او  
 مرا میگفت اشکر گشت با ما را هم سبک  
 قصه و زحمت بسته از من است  
 چه باشد که کسی در کوشم از او از او بر  
 با این آنگه بهر نایب در غان و  
 بر انگشتم که در باره بد و لوق در کرد  
 که که و با جو مان هر بهشتی و زان  
 نمی فهمی ولی مودع تا بر دور  
 عجز می را جز آویز بهر باره بسته  
 رسد و حوای غباری فرزند او  
 که از ما کرد و پیش تا ز دست او  
 جو علم ز حالت اخرون بود در طاعت  
 روان توئی بوج در با کجا جانان

شبان با و در خانه چرخ بر ما هر سال  
 چو درج تو تو ام شد دیوانه زهر سدا  
 کواکب بود پس تا بنده بر عهد تو  
 همه شب چشم چون چشم سار و چشم  
 ز شدیش کواکب شد شبان چهار جا  
 کد تا چشم عقوب فلک روشن ز در  
 صبحی صحبت شعر و صباحی آغاز بود  
 که رفته دست به با و صباحی رفته در با  
 زمین را بر آواری بی سنا گل آید  
 سیاح و بوستان اندر زوا زار و با  
 مژده و سرور بازی گل و طبل سازنی  
 گویی ز قصه عشاق سیکری چکیت او  
 مرا میگفت و اوراق ملکه و محبت  
 ز غنیم باغی خواند این قصیده تا که زان  
 صباحی چون بسته آن غنچه دیدن  
 بگفتم دل بر این بسته و جان بخت  
 تو اند که چه منم بسته بر زبان  
 در بیغ تا که هم بست همان چشم ز کاهی  
 نامه و تو خیم در طبع که مرآت کنم خندان  
 صبا با در خوانه دیوی تملک و سوز سوز  
 نه را و این سرود اندک شد که با دل کرد  
 مکر کاری خود در عرض دارم به خرداری  
 مضیر امک و المله صلب لب و لب  
 بناج و سخت سنان کرد و لعلی بود  
 بنظم و نثر نازی و دری گاه سخن سخن

گهی بر مرتع لاله گوی بر منت سوسن  
 در آن چون ماه گنگان نه هره تا بده  
 که ای کوه دنیا رو درم از کوه  
 که تا چشم چرخند را بر این فرود است  
 فروغ مستجاب خود سر بر و ن کور و از روز  
 ز لیلی صبا بر دوست جوهر خاک پستان  
 صباحی صبحی که صبح دار با کوه  
 نشین کرد در پای در شوی سبزه  
 سعید امین نسیرین نود و در غلوه  
 چو کمان کون قبا در چه در کجا یک سر  
 و در تن در تاز قطاری و تن در تاز  
 گویی از نفس و آفاق سیکر و امیت  
 من یکفتم از هر کار در دیار است عشق او  
 بنا میرد معانی در بیغ و لفظ مستحق  
 بجد اند که به سندی این سخن بلکه در  
 که لبش بسته بر تو سوزش هم نمان  
 تو ام که چه منم بسته تا که در درین کلتن  
 بهم را و نفس که دست او بر نا و در سوز  
 چو کوه بسته ام با کس که از چشمش چشم  
 چرا که هم زنی در با و در امر و در  
 نه مردان شاه خوانده شد که زن سوز  
 که بخورد کان ز جوهر کشت در زان  
 این لغزه از دست شمس الدین  
 بسی و کوشش را با و کانت این گان  
 کنی اعیان کرد و می منم ز غار من است

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵



باشد چشم حقیقین هر گاه است، هر گاه بود  
 مرشد رستم کردون بدید، هر گاه بان تا  
 امانادوستی و دشمنی از آسمان آید  
 نماند که نه سر و شمن شراب خوا  
 چون شایبار از پر کبکان اظهار آید  
 وز هجره آنکه خواب رستم غافل کرد  
 همچو نه عیالی که مخطوبه شود  
 عین است سر سبز کجایان آید تیره  
 کرد در زمانه تو گشت سالیان حریف  
 از عین با زبان و معانی کج طلب  
 ترک خاک چو با تو بدل سر کن بج  
 با ذوق فتح و عدل هر دو بی طلب  
 زه انوری ز صحره در کاین قصیده گفت  
 پرواز شایبار که گفت ز صحره جو  
 تا جامه ز مد لب لب کند سپهر  
 از صفایان بوی جان آید بی  
 یاد آن ویرانه کنس از نگاه کل  
 بر سر رهش دویدیم کفتمش  
 کفتمش از دوستان یار بکی  
 از نصیر اعلا و الدین بوی  
 ای تو ثانی مر کفانی  
 ایغت مایه عین آید بی  
 کاوار خنده کنم کل رزی  
 اولم خنده ز سید دیه  
 آنکه باه غمش نور روزی

بنور خود ترا گروست ایزد چشم دل روشن  
 جو سر زیم اگر شناسد در جمعی نماند  
 آسوی در زمین با و است دوستی و دشمنی  
 چون شریک شیشه زدن کویان کباب  
 از هیچ راه مانوی آموده خواب خوا  
 در محله اسب ز عجب این نه جمعی  
 ای سار خدای نگه ز آفتاب خوا  
 از دیکری ستموال ز جودت جو جو  
 وز فرخ بر سر پنجه و دندان و تاب خوا  
 پایان کار رستم و از سبب خواب خوا  
 آسوده روز ساغر ز لعل تاب خوا  
 که با درت نیتود زوی کباب خوا  
 آسود از عذاب که گفت از زبان خوا  
 بوی جان از اصعمان آید بی  
 بوی سنگ و زعفران آید بی  
 مگر تو بوی اصفهان آید بی  
 یاوش این ناتوان آید بی  
 قاصدی با که روان آید بی  
 هر دم دعادت طفلان و ام  
 کردم آبرو که یه ناز چرخ پست  
 من ز وصل تو بجهان مایل  
 آن که عدل بود با زاری

علی ما محمدان با و هر گاه که تو زدی  
 چرا نام جوی هم از لب زنده رویم  
 سهرش نام و بر برام و می چه جان کفتم  
 در لعل آنکه آب زمین می خضر بخت  
 با تاج و تخت است و امان و داد  
 خوان کرد مپوست ز خوفا می سر  
 که کسوری خراب رسیدت و یک  
 بر جان ده بی بودیا کربک و آری  
 که خضم بدرک تو ز حکم تو سر گشت  
 از خضم سخت کوش کران جان بود  
 غر رسید را میدان قایم مقام  
 و ز غم آید از من روی طلب کنی  
 تا ز بر روی درنگ زنده ناخنی بچک  
 در چشم من نیز آسجا خانه  
 مسجدم دیدم صما ز اصفا  
 خنده زه کفتم چه زانی کفتمش  
 گفت من از دیگران آگاه نیم  
 کفتمش که سبک محمد دم است  
 هر دم دعادت طفلان و ام  
 کردم آبرو که یه ناز چرخ پست  
 من ز وصل تو بجهان مایل  
 آن که عدل بود با زاری

جو کشتی رتباری که دادند سر با لب  
 ای بختی کوش کاوس و ک پوسید مختار  
 صبا خن تمامه جایش هم و طین کار و کوش  
 از بایک کوسر فتح نوای با خج  
 تا شوق آن لبان می آورد آب خوا  
 با عیان و بخت نیست سبب خواب خوا  
 گوش سپرد بر زمین ز باب خوا  
 آید و کن چو خضرش و کج از خرد خوا  
 بنی و به ابعطفه ایون حساب خوا  
 بر کردش هم از ک که درون جناب خوا  
 بنی اگر در بخت ز غیرش سبب خواب خوا  
 بر چس داد و ایون ناسب خواب خوا  
 گویند این داشت آب سراب خوا  
 از مطربان ز مرده هر باب خواب خوا  
 از ما قبان آید سیاه تراب خوا  
 جان دیدم چون یادندان آید بی  
 جانب عاتان نمان آید بی  
 بر تن از سوی تو جان آید بی  
 یکی از فخر زمان آید بی  
 حیر نیل از آسمان آید بی  
 در توان مر کفان آید بی  
 همین این تو خنی صبح آید بی  
 و کیم خنده و نه آید بی  
 حکمت تا که یزداد  
 وان کرد ختم بود زنده آید بی

و اینها

و اینها

و اینها

۱۵

۲۰

۲۵

سبز کرد و همگشت من است  
نیت باردای مدح تو مرا

لطف آنجا که کند در مقام  
سیر کرد و چکه چشم عدوست

جودت آنجا که کند همای  
ای نور دغانی و من چمانی

نفل جهان که از دست بان بخلان  
خاصه کنون که هر شوی دم ز ناز قشعی

در نصیب

داد و درین گمن مرا که درش بکجا  
پهلوی شرمسید و کاوه زور فرمای

راز همان که از دست مان بکزان نمری  
خاصه کنون که هر سری کرده سواد نمری

سال به پنجاه این زمان آمد و نیت در کجا  
نشسته حواریان بخون ز بخت و ارکان

مگر که همیشه آسمان کم کند این سگری  
خوک همی کند کنون بر لب مژگان کزری

زمره ساز گلشنه مطرب زوم خرمی  
لوی شوخ دیده من کرده ز بره چندی

شیخ به است رو سبایل بهوش کزری  
شیخ دیکه و حوزو شیره شرم غری

کشته مشکلی کزین است بان نین  
بر کف پوزال این شیخ نوده سوزانی

سوده به مشکله زین با پی زمان سگری  
بر سر بر زال این مینغنه که مینغری

بهد و افسر می قنقه و تیر سستی  
صن همی زندگن راه دکم جادو

بند و ز خرید به من جسته بخاوم  
دستگاه کدائی و دومی جود برکتی

خورد و کیر کوز که آب صواع و سخی  
ساحر و سمانی و سانه با و نوزی

برده بحلیه پله در آب سماع جهری  
صن درم غزالی عشق و دم مینغری

در نصیب

چو هر با خری به سه ماه کتانی  
براد از اقی شرق مد چون یابن

بند و حفاف مری عقرب و کجانی  
تا چه درین میان در در دل جان کجانی

شده از خون زلفهای صرخ زنده  
جهان چو دیده یعقوب کشت گلخانه

عشق همی کشته بجان خنجرم از دلاوی  
عشق یوسف جوشیده را با زاری

طه روغنی که دهد روشنی چراغ مرا  
سحاب و خنده همه مرغ و ماهی و رفته

نه روزی که کند ماه پر تو افغان  
سبایل از شب و من سبایل ز آفتاب

برادران خود ستارگان و او  
شدم کوشه است بخون درین ستم

کسی بزرگ که انجام چون شود آ  
شکفت ماندم در کار خود سحر آ

که بچکس نشناسم که شب سپید  
و کز نه خون کسی رنجیده که خجسته

دعای از اسلامانی از مسلمان  
که جویدم شب تیره عدل سلطان

که کرند و ام بکرون ز خوانده دارم  
دگر نه بزم شراب است مظهر شکم

که تا سحر کندم شب سحره در با  
که با بنده حسرت آنجا چو در دستار

که میزنده بر این حلقه نیش بارب  
عیان ز خنده در دیدم آن فردی که آ

که نام او نه خلایق بود نه سبایل  
بطور از عین است شبان حمر آ

چو پیش رفتم کز نوم در آغانی بود  
گرفتم دست بکد است شیخ کاغذی

کسیه و سر ز کربان سروستانی  
بدست دیگر میای راج و سنجایی

در آمد از در کتانه بنده چون ستم  
چو که متمد سرس از کد و جام با و

که فلکند و جاکند ما بکفانی  
در آمدش لب شیرین بشکر آفتاب

بجهده شکر گمان من بر پیش کوشیم  
چه گفت گفت که امیدم سپور دی

نشسته نمانی یعقوب و یوسف نمانی  
چه گفت گفت که امیز زبان سرو آ

نه و لوزی من است انکه آرام  
شرم خوش است این سرخوش کیم

تر که ز اید عهدی بطاعت اندو  
رسانه و کت کل چشم سبایل

تر که ششده مندی سا که آمانی  
ز سر سیده نامه رسان چه سبیلانی

شسته نمانی یعقوب و یوسف نمانی  
شما ختم خطا درین باره و طانی

کفایت این دهن و او نامه و کین  
کدام بار سر می بسزایری که ز بوش

که رکت یافته از وی مزج کیمانی  
کجو من زال شنود در آغوش سبایل

زده هر جود و شتم و عسوانی  
دوب محله عقل و حکمت آنکه رود

تر که ششده مندی سا که آمانی  
شما ختم خطا درین باره و طانی

هر کجا زندان کف لاف بوانی

۵

۱۰

۵

۲۰

۲۵